

چه باشد ای برادر، یک شب اگر نخسی؟
چو شمع زنده باشی، همچو شرر نخسی؟

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۹۳۲



اجرا: پرویز شهبازی

۲۶ تیرماه ۱۳۹۷

متن کامل برنامه شماره ۷۲۰ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۲

چه باشد ای برادر، یک شب اگر نخسبی؟
 چون شمع زنده باشی، همچون شرر نخسبی؟
 درهای آسمان را شب بخت می‌گشاید
 نیکِ اختزیت باشد، گر چون قمر نخسبی
 گر مردِ آسمانی، مشتاقِ آن جهانی
 زیرِ فلکِ نمانی جز بر زیرِ نخسبی
 چون لشکرِ حبش شب، بر روم حمله آرد
 باید که همچو قیصر در کَر و فَر نخسبی
 عیسی روزگاری، سیاح باش در شب
 در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی
 شب رو، که راه‌ها را در شب توان بریدن
 گر شهریار خواهی، اندر سفر نخسبی
 در سایه خدایی خسپند نیک‌بختان
 زنهاری برادر، جای دگر نخسبی
 چون از پدر جدا شد، یوسف نه مبتلا شد؟
 تو یوسفی، هلا تا جز با پدر نخسبی
 زیرا برادرانت دارند قصدِ جانت
 هان تا میانِ ایشان جز با حذر نخسبی
 تبریزِ شمسِ دین را جز ره روی نیابد
 گر تو زره روانی، بر ره گذر نخسبی



باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۹۳۲ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۲

چه باشد ای برادر، یک شب اگر نخسبی؟

چون شمع زنده باشی، همچون شرر نخسبی؟

خُسبیدن یعنی خوابیدن و در اینجا به معنی هم هویت شدن با اقلام ذهنی، و در خواب آنها در ذهن ماندن، و بنابراین مولانا رو می کند به هوشیاری انسانی که همان امتداد خداست، می گوید که: چه باشد ای برادر، منظور از برادر همه انسانهاست، چه زن چه مرد، یعنی ای هم جنس من که تو هم هوشیاری هستی، چی می شود اگر یک شب در ذهن نخوابی؟ و بارها اینجا صحبت کردیم که هوشیاری از وقتی که از زندگی جدا شده، دارد تکاملش را طی می کند، و شب های فراوانی داشته، و از جماد شروع کرده بعد به نبات و بعد به حیوان بعد هوشیاری وارد ذهن انسان شده و تمام آنها شب بوده، و الان هم همین مدت زمان عمرمان که هشتاد سال، صد سال که هر چند وقت است، هوشیاری در فرم به سر می برد، و این فرم شبش است. پس می گوید: چی می شود که شما ای هوشیاری که به صورت زن یا مرد هستی و به صورت انسان هستی، این شب این دنیا را در ذهن نخوابی، یعنی از خواب هم هویت شدگی ها بیدار بشوی.

پس بنابراین مولانا دوباره آن مسئله انسان را که هر جلسه من برای بینندگان جدید تکرار می کنم، فرض می کند که ما همه مان می دانیم، چرا که هوشیاری انسانی وارد ذهن انسان می شود و با اقلام ذهنی یعنی چیزهایی که از جنس فکر هستند، مانند چیزهای فیزیکی، شبیه تن انسان، باورهای انسان و همین طور بقیه متعلقات که می تواند تعلق داشته باشد، هم هویت می شود. و عمدتاً سه چیز را شمرده ایم: یکی اش همین چیزهای فیزیکی هستند و چیزهای ذهنی هستند، یعنی باورها و بعد درد ها هستند مثل رنجشها، کینه ها، حسادت ها و خشم ها و بقیه رفتاری های هیجانی.

و بارها هم توضیح دادم خدمتتان که به هر چیزی که بچسبیم، یعنی هوشیاری این خاصیت را دارد که به فکر یک چیزی بچسبد، اصطلاحاً می گوییم به آن هم هویت می شود به آن هویت جدید می دهد، و با توجه به اینکه ذهن مرتب در حال چرخش است، از چرخش این چسبیدن ها و این تصاویر ذهنی یک تصویر ذهنی متحرک به وجود می آید که این من ذهنی است، من ذهنی شبیه گرد باد می ماند، وقتی می چرخد از زمین جدا می شود. ما هم



وقتی در فکر می چرخیم به عنوان هوشیاری، ارتباطمان با خدا و زندگی قطع می شود، و اگر این چرخش یواش یواش کم بشود ما فرو بنشینیم، می آییم پایین و در اینجا آن گرد باد دیگر با زمین یکی می شود مستهلک می شود، در مورد زندگی هم گرد باد من ذهنی فرو می نشیند و ما هم همان زمینه ای می شویم که دریاست یا زندگی است، و با او یکی می شویم. این حالت را می گویم بیداری از خواب ذهن.

پس کار ما این است که از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار نماییم، همان طور که در غزل خواهد گفت به ما، می گوید ما مثل مست ها می مانیم، که هی می افتیم و بر می خیزیم. یعنی زندگی مرتب ما را شدیداً می زند زمین به عنوان من ذهنی، بعد بلند می کند، بعد بلند می کند و خودش را یک کمی به ما نشان می دهد، و ما چون مست ها زیر نفوذ هم هویت شدگیها هستیم، دوباره می افتیم، دوباره تلو تلو می خوریم، دوباره هوشیاری جسمی پیدا می کنیم.

کار اصلی این است که ما بیدار بشویم از خواب دردها و باورها و چیزهای فیزیکی و بیدار بمانیم و هوشیاری مبدل بشود، یعنی هوشیاری از هوشیاری جسمی ذهنی تبدیل به هوشیاری حضور بشود، که هوشیاری جدیدی است که خیلی از انسانها هنوز نمی شناسند.

پس مولانا دارد می گوید چی می شود در این هشتاد سال، صد سال که در این جهان هستیم در ذهنت نخواستی و مانند شمع زنده باشی، چون شمع یک منبع انرژی دارد، ما هم وقتی مثل شمع روشن هستیم از منبع لایزال انرژی و خرد خدا استفاده می کنیم و به برکت او و به شعله او و به نور او و به عشق او روشنیم. ولی در من ذهنی مثل آتشی هستیم که خاموش شده. می گوید چی می شود مثل شمع روشن باشی و مانند آتش زیر خاکستر مدفون نشوی و خاموش نشوی. ولی درست است که می گوید آتشی که خاموش شده، ولی ما آتش کاملاً خاموش شده نیستیم. ممکن است که در اوایل زندگی تا ده سالگی ما میل به بازی داریم، میل به حرکت داریم، میل به شادی داریم، یواش یواش که جامعه غیر عشقی و زنده به من ذهنی باورها را به ما تحمیل می کنند و ما را با چیزهای که خودشان هم هویت شده اند هم هویت می کنند، و ما را به خواب دردها و باورها فرو می برند.

ما دیگر آن بازی گوشی و میل به رقص و میل به حرکت، میل به آزادی را از دست می دهیم و مثل آتش که زیر خاکستر می رود و می میرد، می میرم. در چهل پنجاه سالگی دیگر از رمق می افتیم و مثل آن گرد باد دیگر آنقدر می چرخیم می چرخیم می چرخیم که دیگر تماسمان با زمین قطع می شود، مثل ابری می شویم در هوا که با هیچ



جا اتّصالی ندارد. همان طور که می بینید در این بیت وضعیت انسان را دارد کاملاً بیان می کند، و می گوید انسان باید چه جوری باشد و چه جوری هست، درست است؟

درهای آسمان را شب بخت می گشاید نیک اختریت باشد، گر چون قمر نخسبی

یعنی همین شب دنیا که الان توی ذهن هستیم و در خواب ذهن به سر می بریم و خواب ذهن هم گفتم عبارت از این است که با چیزی هم هویت بشوید و آن بشود مرکز شما و همین طور عینک دید شما، این عینک دید و این عقل این جهانی به ما می گوید که: باید انباشته کنی و از پشت عینک های آنها جهان را ببینی و شب را سیاه تر کنی. ولی مولانا می گوید در همین شب دنیا که ما هستیم الان، خدا در آسمان را باز می کند. بخت یعنی ما شانس آوردیم به عنوان یک باشنده ای به عنوان امتداد خدا در این جهان الان در حالی که توی این فرم هستیم، می توانیم به بی نهایت او تبدیل بشویم، او می خواهد ما را به بی نهایت و ابدیت خودش زنده کند، شب بخت می گشاید، یعنی زندگی می گشاید، خدا می گشاید.

خوش اقبال بودیم که این فرصت به ما داده شده که به او زنده بشویم. ولی کی؟ همین الان که توی ذهن هستیم در همین هشتاد سال، نود سال، صد سال. می گوید خوش اقبال خواهی بود. واقعاً هم انسان خوش اقبال می شود، چون اقبال و خوشبختی و موفقیت عبارت از این است که در این لحظه اجازه بدهی عشق زندگی و خرد زندگی و برکت زندگی بریزد به چهار بُعد شما، مخصوصاً به فکر و عملتان و شما بعنوان بی نهایت زنده به او و بودن پشت فکر و عمل تان باشید.

که آن موقع همین چهار بُعد ما، بُعد فیزیکی ما یعنی تن ما و فکرهای ما، ذهن ما و هیجانات ما و جان ما از آن برکت سیراب می شود، و این خوش شانسی است، و این خوشبختی است. اگر ما مثل ماه آن سه روز که دیده نمی شود، در مُحاق می رود، نخواهیم. یعنی ما را تشبیه می کند به ماهی که باید شب چهارده بشود، رفته سه روز توی مُحاق یعنی آن سه روزی که دیده نمی شود، خوابیده.

پس معلوم می شود از دید مولانا زنده شدن ما به حضور شبیه تصمیم ماه از در آمدن از مُحاق و رفتن و یواش یواش شب چهارده شدن است. و می توانستیم بخوانیم نیک اختریت باشد یعنی یک اختر زیبایی بنام حضور بدست خواهی آورد، یا نیک اختری بمعنی خوش اقبالی هست. هر دو را می توانیم بگیریم، هر دو به یک معنی است، بشرطی که ما مثل ماه که در آن دو روز، سه روز خوابیده، نخواهیم. و الان شما از این بیت متوجه می شوید



که موقعی کار، موقع بیداری، موقع زنده شدن به خدا در همین جهان مادی است که الان هستیم ما، نه قبلاً بوده، نه بعد از آن است، همین الان فرصت ماست. همه ابیات به نخسبی ختم می شود یعنی نخواهی، مواظب باش نخواهی.

گر مرد آسمانی، مشتاق آن جهانی زیر فلک نمانی جز بر زیر نخسبی

می گوید که: می دانید که اندازه شما پس از یک مدتی که توی ذهن بودی، باید بی نهایت بشود. همان حالتی که ما مدتی در شکم مادرمان هستیم، نه ما بعد می آییم بیرون، ما هم یک مدت کوتاهی بصورت ذره توی ذهن هستیم و بارها خوانده ایم که

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

و ما آفتابی هستیم که توی ذهن پنهان هستیم، بالاخره پس از مدت کوتاهی باید بیاییم از ذهن بیرون، بی نهایت بشویم و به اندازه آسمان بشویم. آسمان یعنی همین فضا، فضایی که همه چیز را در بر گرفته، ما بزرگتر از آن هستیم. می گوید اگر تو مرد آسمان هستی، می خواهی آسمان بشوی، می خواهی وسیع بشوی، و مشتاق آن جهان هستی، یعنی در حالی که در این تن هستی به فضای یکتایی زنده بشوی، با او یکی بشوی، در این صورت زیر فلک متغیر نباید بمانی.

یعنی در این لحظه مواظب باشی که همه اش زیر تغییرات وضعیت ها در ذهن نباشی. وضعیت من ذهنی عبارت از این است که در این لحظه، در واقع فرم این لحظه، وضعیت این لحظه را می شناسد و با آن تغییر می کند، و خود این لحظه را که زندگی است و خداست و آسمان است و فضای یکتایی است، را نمی شناسد. بنابراین ما بعنوان هوشیاری چشم دوختیم به وضعیت ها ببینیم چه جوری وضعیت ها تغییر می کنند، که ما هم با آن تغییر می کنیم، و خوشبختی خودمان را و موفقیت خودمان را و درست شدن کارها را وابسته کردیم به وضعیت ها، در حالی که ما می دانیم، خرد آن وری باید وضعیت ها را تغییر بدهد.

می گوید اگر تو انسان آسمانی هستی که هستی، و مشتاق آن جهانی که هستی، حتماً هستی، چون ذات تو مشتاق آن جهان است، در اینصورت زیر این فلک متغیر نمانی، به این علت زیر نفوذ تغییرات هستی، تغییرات زمان هستی، که همین که اتفاقات می افتند ما هم در درون مثل اینکه اتفاق می افتیم، هی ما هم متغیر می شویم، برای همین ما آرامش نداریم، قرار نداریم. در اینصورت می گوید زیر فلک نباید بمانی، فلک زیر تغییرات



زمان نباید بمانی. یعنی این وضعیت ها نیستند که شما باید با آنها هم هویت بشوید و مرکزت آن وضعیت ها باشند و وقتی آنها تغییر می کنند، که اینها مربوط به چیزهای بیرون هست، شما هم تغییر بکنی و آنها روی تو اثر بگذارند، و تو بعنوان خدائیت و هوشیاری با استفاده از خرد آن وری نتوانی روی وضعیت ها اثر بگذاری.

پس شما همین الان باید تصمیم بگیرد که از زیر نفوذ تغییرات بیرونی بیایی بیرون، و بگویی این تغییرات بیرونی باید زیر نفوذ خرد من باشد که از آن ور می آید. چه جوری می آید؟ در اثر تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت شما را از جنس هوشیاری می کند، و وقتی که از جنس آن آسمان شدی، که بارها گفتیم فضاگشایی می کنی، از آن فضای گشوده شده وضعیت این لحظه تاثیر می پذیرد و شما بجای وضعیت این لحظه فضای در برگرفته وضعیت این لحظه می شوید، و این دفعه در رو می خسبی، بجای اینکه زیر لحاف وضعیت ها بخسبی، بخوابی، له بشوی، الان می آیی رو، چرا که وضعیت ها دست از سر شما برمی دارند، و شما قربانی وضعیت ها نیستید.

چرا قربانی نیستید؟ برای اینکه مقاومت نمی کنید، برای اینکه از جنس وضعیت نیستید، برای اینکه زیر فلک نیستید. ولی تا حالا یاد گرفتیم که این وضعیت ها هستند که ما را می سازند، ما اصلاً از جنس وضعیت ها نیستیم، ما از جنس آسمانیم، ما از جنس آن جهانیم.

جز بر زبر یا زبر نخسبی یعنی در رو باید بخسبی مانند قضا که می گوید پیشانه شو پیشانه شو یعنی بجای اینکه از پشت عینک این وضعیت ها که در مرکزتان هست ببینید، شما اگر مرکزتان از جنس یکتایی بشود، از جنس خدا بشود، با چه عینکی می بینید؟ با عینک او می بینید، با عینک وضعیت ها نمی بینید. پس بنابراین دیگر وضعیت ها روی شما اثر ندارند. و شما روی وضعیت ها اثر دارید. و شما همیشه رو هستید. آن گردباد بخوابد در رو رو چی هست؟ در رو دیگر که من ذهنی نیست، شما هستید، رو و زیرتان یکی است.

وضعیت ها اتفاق می افتند و از شما اثر می پذیرند. این هم یک روش گفتن اینکه من ذهنی از بین می رود. بمحض اینکه ما بفهمیم ما از جنس وضعیت ها نیستیم، هم هویت شدگی ها نیستیم، از جنس این جهان نیستیم، از جنس مرکز مادی مان نیستیم من ذهنی متلاشی می شود. و تفاوت ها از بین می رود، تفاوت های سطحی. و ما یکی بودن خودمان را با هموعان خودمان، انسان های دیگر عمیقاً درک می کنیم.



چون لشکر حبّش شب، بروم حمله آرد

باید که همچو قیصر در کَر و فَر نخسبی

و الان مولانا موانع این تبدیل را و این بیدار شدن را و این نخسبیدن را به ما یواش یواش می خواهد بگوید. یکی‌اش را که گفت، گفت انسان می آید با چیزهای بیرونی هم هویت می شود و این چیزهای بیرونی می شود مرکز و تغییرات چیزهای بیرونی که مرکز ما هستند وضعیت ها را درست می کنند، که پول شما دارد زیاد می شود یا کم می شود؟ یکی دارد شما را ترک می کند یا نمی کند؟ یا نه، شما دارید پیر می شوید، مریض می شوید یا نمی شوید یا سلامتی تان در چه وضعی است؟ اینها همه چیزهایی است که ما با آنها هم هویتیم.

هر کدام از اینها در هر وضعیتی، مجموعش یک چیزی به ما ارائه می کند که وضعیت بیرونی ماست. درست است؟ گفت زیر این تغییرات زمانی وضعیت ها شما نباید باشید. این خودش بیداری مهمی است، اگر شما درست بفهمید، عمل کنید، که من از جنس زندگی هستم، من از جنس بی نهایت او هستم، من از جنس ابدیت او هستم، من از جنس وضعیت های فرار نیستم. بعد الان می گوید که لشکر حبّش یعنی لشکر سیاهی، لشکر هم هویت شدگی به شما حمله خواهد کرد.

یعنی اینطوری نیست که شما تصمیم بگیرید امروز من می خواهم از خواب ذهن بیدار بشوم، نه من های ذهنی بیرونی که پایین بنام برادران یوسف نام می برد، مزاحم شما بشوند. اینطوری نیست که مثلاً پدرتان، مادرتان خواهر و برادرتان، دوستهایتان هر کسی می شناسید در اطراف شما هستند، من ذهنی دارند به شما حمله نکنند. ول کنند شما را بفرمایید بروید به حضور برسید، همچون چیزی وجود ندارد.

از همه بدتر من ذهنی خودتان، دردهای خودتان هم هویت شدگی های خودتان دست از سر شما بردارند، اینها سیاهی هستند، اینها جهل من ذهنی هستند و مطمئن باشید که به شما حمله خواهند کرد. یعنی این یک حقیقتی است شما باید بپذیرید.

یک غزل دیگر بعد از این برایتان خواهم خواند. درست است که اینجا می گوید نخسبی، نخسبی آنجا می گوید اگر یکی را دیدی خوابیدی توی ذهنش، کاری نداشته باش، بگذار بخوابد. ما مسئول بیداری دیگران نیستیم. بمحض اینکه شما یک من ذهنی را بخواهید بیدار کنید از خواب، مثلاً شما دارید بیدار می شوید می خواهید آن را بیدار کنید، لطف دارید به آنها، پدرت است، مادرت است، خواهرت است، دوستت است دلت می سوزد، دوستش



داری او به شما حمله می کند. بلافاصله می گوید آی این مزخرفات چیه؟ این کارها چیه؟ یعنی چی اینها؟ حضور چیه؟ و در این مورد ما امروز صحبت خواهیم کرد.

پس در شب دنیا، در شب ذهن در این هشتاد سال، اگر شما تصمیم بگیرید واقعاً آن چیزی که زندگی و خدا در نظر دارد که شما این هم هویت شدگی ها را رها کنید و بروید به بی نهایت او زنده بشوید، لشکر حَبَش، سیاهی ها، جهل ها، من های ذهنی، من ذهنی خودتان به شما حمله خواهد کرد. خوب شما باید بروید بگیرید بخواهید، از خودتان دفاع نکنید، می گوید: نه. مانند قیصر باید دفاع کنی از خودت، یعنی بجنگی. تمثیلش این است درست قیصر روم، پادشاه روم قصر دارد و در این قصرش راحت زندگی می کند. ولی اگر لشکری حمله کند چه کار می کند؟ می رود می خوابد می گوید حمله کنید، بیایید این قصر را هم بگیرید، من را هم بکشید؟ نه. شمشیر می بندد، قشونش را جمع می کند، می رود با آنها می جنگد. در قصرش نمی خوابد.

پس بنابراین ما هم وقتی می بینیم که لشکر سیاهی دارد حمله می کند. شمشیر ما چیه؟ شمشیر ما حضور ماست، حضور تیز ماست. و شاید همراهانی داریم که به ما کمک می کنند، همراهانی مثل مولانا، استادانی مثل مولانا، دارند به ما کمک می کنند. کسانی ممکن است باشند مثل شما، که بخواهند از خواب ذهن بیدار بشوند، شما وابسته آنها نمی شوید ولی مثل همان تلفن هایی که مردم می زنند به این برنامه و تجربیات شان را می گویند، شما دارید یاد می گیرید. پس شما در کرّ و فرّ مادی نباید بخشید و نباید عقب بنشینی و نباید فکر کنی که حمله نخواهند کرد، کاملاً مشخص است.

و همینطور که خدمت تان عرض کردم یک غزلی بعداً خواهیم خواند می گوید هر کسی را که دیدی توی ذهنش خوابیده و شما یک پیشنهادی کردی و دیدی که ستیزه می کند و می خواهد بخوابد، شما بگذار بخوابد، برای اینکه بخواهیم او را از خواب بیدار کنیم او به تو حمله می کند یا تو را دوباره برمی گرداند بخواب ذهن. و وظیفه ما این است که فقط خودمان را بیدار کنیم، ببینیم دیگر نخسبی دوباره، مواظب باش تو نخسبی، تو خوابی و ما توان بیدار کردن و بیدار نگه داشتن خودمان را داریم، اگر کسی به این برنامه گوش می کند و فکر می کند که می تواند دیگران را بیدار کند و از غفلت نجات بدهد، حتماً من ذهنی دارد، خودش در خواب است.

ما نمی توانیم دیگران را عوض کنیم، دیگران را هم نمی توانیم بیدار کنیم، دیگران می توانند به آموزش های بزرگان یا حتی بعضی موقع ها شما صحبت می کنید اگر طالب باشند، گوش بدهند و اثر بپذیرند. ولی این بیداری



عمیق شماسست و این نور بیداری شماسست که از طریق ارتعاش و صفر بودن و مقاومت نکردن و آنها را مجبور نکردن، به واکنش و انداختن، روی آنها اثر مثبت می گذارد. درست است؟

پس از این بیت هم یاد گرفتیم که شما هر کی باشید، من های ذهنی در مسیر بیدار شدن به شما حمله خواهند کرد. من های و دردهای شما هم به شما حمله خواهند کرد. چه بسا برخی دردها را که شما شناسایی کردید می خواهید بیندازید، آنها بیایند و فکرهای شما را در اختیار بگیرند، آنها به شما حمله کنند، و شما باید تیز بیدار بمانید، و مثل قیصر و از مملکت روم یعنی هوشیاری و بیداری و آن ذخیره هوشیاری و حضوری که بدست آورده اید در اثر تسلیم و کندن هویت خود از چیزها و از باورها و از دردها نگه دارید.

یک مقدار فضا گشودید زحمت کشیدید این را باید نگه دارید. نگذارید لشکر حَبَش بیاید بزند ببرد پس لشکر حبش می تواند همین سوشول مدیا باشد، لشکر حَبَش به آدم ویدیو می فرستد، نوشته می فرستد، تمام نوشته هایی که توی آن ستیزه هست، مقاومت هست، تحریک کننده هست اینها جزو لشکر حَبَش است. اینها کمک نمی کنند که هیچی، ما را به خواب فرو می برند. معنی اش این نیست که ما با هم نباید ارتباط داشته باشیم، معنی اش این است شما بیدار باشید و تاثیر نپذیرید بمحض اینکه توجه کنید به حمله لشکر حَبَش و زیر نفوذ فَلَک او قرار بگیرید، کارت تمام است دیگر، نمی توانید.

من پیشنهاد می کنم شما به حرف های مولانا درست گوش بدهید. فکر نکنید که می دانید. چه بسا لشکر حَبَش به ما حمله می کند و ما را زیر نفوذش قرار می دهد، ما هم می گوییم می دانم من، من زرنگم، من بیدارم، من بldم، دوباره به خواب ذهن فرو می روید.

عیسی روزگاری، سیاح باش در شب در آب و در گِل ای جان تا همچو خر نخسبی

می گوید تو عیسای زمان هستی، یعنی تو مسیح هستی. مسیح چیه؟ مسیح هوشیاری است که خودش را بعنوان هوشیاری شناخته است. یعنی حضور انسان باید جهانگرد باشی، باید کاروانسراهای هم هویت شدگی را یکی از آن بگذری، شناسایی کنی بگذری و توی آن نمایی. جهانگردی کن یعنی مکان ها را توی آن بمان، هان این مکان من بودم دیگر نمی خواهم. مکان چیه؟ هم هویت شدگی. همینطور که مسیح هوشیاری آگاه از هوشیاری بود، برای اینکه مسیح است دیگر. همه انسان ها مسیح روزگار هستند. راجع به هر هوشیاری، هر انسانی مورد خطاب مولاناست، تو مسیح روزگاری، منتها توی شب هستی، باید حرکت کنی، بشناسی این هم هویت شدگی را



بگویی هان من توی این زندگی کردم، خوب خدا حافظ، خدا حافظ، خدا حافظ در شب صورت می گیرد، در همین شب دنیا. در آب و در گل یعنی مخلوط هوشیاری و هم هویت شدگی ها، یعنی در همین هم هویت شدگی ها که در مرکز ما هست، این هوشیاری حضور هم هست.

منتها هوشیاری که در این آب و گل گیر کرده، می گوید: هان من در توی این دردها گیر کرده ام، دردهایم را نمی توانم ببخشم، دیگر رنجش هایم را من نمی توانم ببخشم به هر دلیل، این هم هویت شدگی ها را نمی توانم رها کنم، چسبیده ام به اینها. این کار انسان شبیه خری است که توی گل مانده است و هر طرف که تکان می خورد بیشتر فرو می رود. همینطور تمثیل می زند عیسی و خرش. ما عیسی هستیم، خر ما همین ذهن ماست. خر باید زیر نفوذ ما باشد، آن موقع ما زیر نفوذ خریم، اگر توی گل باشیم.

فقط کافی است درک کنیم که این گل، این هم هویت شدگی ها ما نیستیم، ما باید هر چیزی که ما دل مان را خوش کردیم در این جهان و توی آن زندگی می کنیم و آن شده عینک دید ما، برای اینکه مرکز ماست، مرکز ما آن نمی تواند باشد. چه چیزی مرکز ماست؟ هر چیزی که ما حول و حوش آن هی فکرهای مان می چرخد. شما ۲۴ ساعته نگاه کنید که فکرهای تان حول چه چیزهایی می چرخد؟ یادداشت کنید. پول است؟ بچه تان است؟ همسر تان است؟ بدن تان است؟ مقام تان است؟ خانه تان است؟ دین تان است؟ باورهای سیاسی تان است؟ وضعیت های نمی دانم سیاسی است، اجتماعی است؟ یک مریضی دارید، اینها هم هویت شدگی های شما هستند، بین حول و حوش چه چیزهای مادی می چرخید؟

آنها هم هویت شدگی های ما هستند و هسته مرکزی من ذهنی همان فکرهای است که مرتب خودشان را تکرار می کنند، مخصوصاً فکرهای منفی، شما اگر خوب بکشید عقب نگاه کنید خواهید دید که مقدار زیادی فکر منفی می کند آدم، که اینها دردزاست. آنها جزو هسته مرکزی من ذهنی اند. آنها را باید پیدا کنید. و شما توانایی شناسایی آنها را دارید. برای همین می گوید عیسی روزگار، عیسی درمان کننده هم هست. شفابخش هم هست، شناسنده هم هست. عیسی از جنس خدا هست.

بله این سیاح بودن مان را از دست ندهیم. یعنی این لحظه تسلیم می شویم و بصورت هوشیاری شناسایی می کنیم که چه فکری هست که من را به خودش جلب می کند، و من حول و حوش این می چرخم. بعضی ها با همسرشان یا دوست شان هم هویتند، دائماً راجع به آن فکر می کنند، کنترل می کنند، می ترسند، چه چیزی شما را می ترساند در بیرون؟ با آن هم هویت هستید، چون دارد تغییر می کند شما می ترسید.



شب رو، که راهها را در شب توان بریدن گرشهر یار خواهی، اندر سفر نخسبی

در همین شب دنیا خواب، نگو یک ذره هم هویت شدگی دارم من چسبیده ام به اینها هیچ چیز دیگر هم نمی خواهم، تو برای اینها نیامده ای. شب در شب ذهن در شب دنیا شروع کن به راه رفتن. و می گوید که در شب است که تو می توانی به خدا برسی، یعنی در همین هشتاد سال است که ما فرصت داریم به او زنده بشویم. شب رو که راهها را در شب توان بریدن، بقیه را هم در شب بریدیم ما، ما چه جوری بعنوان هوشیاری از نبات پریدیم مثلاً به حیوان؟ یادمان نیست.

چه جوری هوشیاری حیوان بوده یک دفعه انسان بوجود آمده؟ انسان مدت‌ها در ذهنش و در هم هویت شدگی هایش زندگی کرده. می گوید که شروع کن، با تسلیم، با استفاده از عینک هوشیاری. وقتی ما تسلیم می شویم یعنی در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنیم، آن فضای خالی عینک خداست، برعکس عینک مادی، آن به ما نشان می دهد که چه چیزی را باید بیندازی، هی می اندازی و آزاد می شوی، سبک می شوی، سبک می شوی و ببینی چه چیز شما را می چرخاند، چه چیزی شما را زیر نفوذ می آورد، این آدم بیرونی است، یک چیز بیرونی است، پول است، جسم خودتان است، خوشگلی خودتان است، موهای تان است، چه چیز است که شما را نمی گذارد راه بروی؟

کی ما نمی توانیم راه برویم؟ وقتی مشغول یک چیزهای بیرونی هستیم. می گوید شروع کن به راه رفتن در همین مدت این زندگی است می توانی این راه را بروی. و اگر تو شهر یار را می خواهی، می خواهی به فضای یکتایی بروی که می خواهیم برویم می توانیم برویم؟ نه هرکسی باید توجه کند، این جبر است، حرکت از ذهن و نایستادن در ذهن جبر است، یعنی باید ما از ذهن بیاییم بیرون. شبیه این است بگوئیم یک نفر انتخاب می کند در شکم مادرش بعد از ۹ ماه باز هم آنجا بماند، چه اشکالی دارد؟ غذای مفت است، یکی هم دارد شما را حمل می کند، نه نمی توانی باید بیایی بیرون. ذهن جای زندگی نیست برای هوشیاری، هم هویت شدگی ها عینک دید ما برای همیشه نمی تواند باشد.

برای هفت هشت سال اول زندگی مان اشکالی ندارد، ولی بعد از ده سال بنظر می آید که بیش از حد زیاد دارد می شود، برای همین است که این همه درد ایجاد می شود، گر شهر یار خواهی که باید بخواهی، فضای یکتایی، در این سفر رفتیم هم هویت شدیم، سفر برمی گردیم می اندازیم هم هویت شدگی ها را.



ای کاش با این همه چیز ما را هم هویت نمی کردند. حالا ممکن است یکی بپرسد چقدر طول می کشد آیا چهل سالم است، من دوباره باید چهل سال زحمت بکشم اینها را بشناسم؟ نه، چهل سال طول نمی کشد، ممکن است پنج دقیقه برای یک عده ای طول بکشد، ممکن است پنج روز طول بکشد، ممکن پنج سال طول بکشد. لزوماً شما نباید با ذهن تان اندازه بگیرید. گفت: کار او کُن فیکون است نه موقوف علل.

یعنی شما هیچ موقع با ذهن تجسّم نکنید و اندازه نگیرید چقدر طول می کشد حالا من از هم هویت شدگی هایم رها بشوم، شما در سفر نخسب یعنی هر روز شما باید روی خودتان کار کنید، هر روز ما باید روی چهار بُعدمان کار کنیم، بُعد فیزیکی مان باید کار کنیم، باید ورزش کنیم، غذای خوب بخوریم، ببینیم که چه احتیاجاتی این تن مان دارد. از نظر فکری هم همینطور ما باید کتاب بخوانیم، بتوانیم چیزی بنویسیم، فکر کنیم، فکر سازنده کنیم، اینها ورزش های ذهنی است. بتوانیم هیجانات خشمگین مان را مثل خشم، ترس، اینها را به عشق به هیجانات لطیف مثل حسّ زیبایی، فضاگشایی، لطافت تبدیل کنیم. و روز به روز که بی جان شده ایم بی رمق شده ایم جان مان را زیاد کنیم، و این از انداختن هم هویت شدگی ها می آید.

این چهار بُعد بهم بافته شده اند، وقتی احساسات ما لطیف می شود، وقتی بدن ما فیزیکی ما سالم می شود، بکار می افتد، یک دفعه می بینیم که روی جان ما دارد اثر می گذارد، جاندارتر می شویم، یعنی ارتعاش زندگی را در ذرات وجودمان بیشتر داریم حسّ می کنیم. بعد متوجه می شویم فکرهایمان دارد سازنده می شود، برای فکرهای مان مرتّب در اختیار خرد زندگی قرار می گیرد، چون دیگر خشم نیست که ما را بینگیزاند، ترس نیست هیجان های بد نیستند، لطافت زندگی است که مبنای این فکر ما قرار می گیرد، فکرهای ما سازنده می شوند.

تمام این چهار بُعد ما روی بُعد معنوی ماست. و وقتی بیدار می شویم، یعنی بیدار می شویم به آن بودن، بیدار می شویم که اینها فرمند، این چهار بُعد ما فرمند، آن بُعد اصلی ما زندگی است و ما به بی نهایت او زنده ایم، و این چهار بُعد ما اداره می شوند درست، غذا به آنها می رسد، آزاد می شویم همه اینها در شب دنیا صورت می گیرد.

به شهریار به شهر خدا در همین شب دنیا می رسیم، بشرطی که در سفر نخواهیم. بیشتر مردم دنیا در سفر خوابیده اند. ببینید دارد می گوید سفری، سفر، سفر شروع شده، گفتم همیشه از جماد به نبات، نبات به حیوان، از حیوان به انسان، از ذهن انسان یک چند روزی بی نهایت شدی، نباید توی ذهن بمانی، چقدر طول می کشد دیگر شما تصمیم بگیرید از جهان از هم هویت شدگی ها برگردی بیایی به این لحظه؟ چقدر طول می کشد ما از گذشته و آینده مجازی جمع بشویم به این لحظه حقیقی که زندگی است؟ چقدر طول می کشد مگر ما خود زندگی که



خود زندگی است در این لحظه، زنده بودن به بی نهایت آن است و حسّ زندگی است یا زنده شدن حقیقی با زندگی مجازی که توی ذهن صورت می گیرد، با خوشی ها و با تاییدهای مردم و توجهات مردم و آقا من پولم زیاد شده خوشم آمده، چقدر دارم کیف می کنم، این که شد زندگی؟ چقدر طول می کشد ما فرق این دو تا را تشخیص بدهیم؟ اصلاً نباید طول بکشد.

پس بیداری مشکل نیست، مگر اینکه کسی شهریار را نخواهد، بگوید من توی ذهن می خواهم زندگی کنم. البته ما ناآگاهانه مردم را به واکنش و می داریم و تشویق می کنیم توی ذهن بمانند، و این کار من ذهنی است، کار شیطان است، اگر می خواهی بگویی. شما از خودتان سوال کنید، چه چیزی سبب می شود تو این سفر شما بخواهید؟ شما چرا شهریار را نمی خواهید؟ شما چرا در شب نمی خواهید راه را بروید؟ از خودتان سوال کنید. چه عواملی شما را عقب می اندازد؟ چه کسانی در زندگی شما هستند که مرتّب به شما تلقین می کنند که باید توی ذهن بمانید؟

درسایه خدایی خسپند نیکبختان زنهارای برادر، جای دگر نخسبی

می گوید که کسی که خوشبخت است در سایه خدا خوابیده است، در سایه خدا خوابیده است یعنی هر لحظه در حال تسلیم است، هر لحظه در مقابل اتفاقات فضاگشاست، یا اصلاً فضا گشوده شده، بی نهایت شده، همینطور مانده به بی نهایت خدا زنده شده، دیگر به خواب ذهن نمی رود. و وقتی هم فکر می کند، یک بودن به اندازه بی نهایت پشت فکرش است. یعنی فکرش و عملش از این بی نهایت زندگی یا خدا همراهی می شود، پشتش آن است. پس در سایه خدا دارد اگر هم فکر می کند، عمل می کند. چون ما وقتی فکر می کنیم، عمل می کنیم یک مقداری هم هویت می شویم به جهان، اثر می پذیریم.

می گوید آدم های نیکبخت در سایه خدا می خوابند، یعنی یا اینها اینقدر پیشرفته هستند که به بی نهایت او زنده شده اند، یا نه لحظه به لحظه تسلیم می شوند، و می گذارند خرد زندگی و عشق زندگی از آنها عبور کند و بریزد به فکرشان. بنابراین فکرشان وابسته به من ذهنی نیست. اینطوری نیست که از یک مرکز مادی سرچشمه می گیرد. یک بیداری پشت فکرشان است. پس اینها بیدارند که چه فکر می کنند و چه عمل می کنند. و اینها نیکبختند. و معنی نیکبختی را به ما می گوید یا خوشبختی را. خوشبختی و موفقیت این نیست که شما خانه بزرگ داشته باشید، توی کارت موفق باشی، نمی دانم خوشگل باشی، هزارتا چیز بدست آورده باشی. خوشبختی و



موفقیت این است که در این لحظه خرد زندگی و عشق زندگی وارد فکر و عملت بشود، بلکه هم وارد چهار بُعدت بشود. این معنی موفقیت و خوشبختی است. یعنی در سایه خدا بخوابی باصطلاح ایشان.

می گوید مواظب باش ای برادر، بر حذر باش، آگاه باش، احتیاط کن، جای دیگر نخواب. البته همه مردم تقریباً جای دیگر خوابیده اند. برای همین وضع ما خراب است. آخر شما فکر کنید وقتی انگیزه و زیر بنای فکرهای ما خشم است، ترس است، رنجش است، کینه توزی است، هم هویت شدگی باشد و از آن طرف نیاید فکرهای ما، پس چه فکری می شوند اینها؟ مولانا هشدار می دهد. بسیار بر حذر باش، بسیار احتیاط کن ای برادر، اگر بودن پشت فکر و عمل تو نیست، کارت خراب است، خوابیدی یک جای دیگر.

اینها را من می خوانم اینها را من تاکید می کنم، هر کسی می خواهد چشم هایش را ببندد، فکر کند، من کجا خوابیده ام؟ انگیزه های فکر و عمل من چیه؟ آیا رفتار مردم من را به واکنش وامی دارد؟ یا من بقول ایشان در زبر، در رو خفتم؟ آیا من زیر نفوذ فلک متغیر هستم؟ یعنی تغییرات بیرونی من را متغیر می کند و من قربانی تغییرات بیرون هستم، یا نه تغییرات بیرونی از من اثر می پذیرد؟ من واکنش نشان نمی دهم بلکه این وضعیت های بیرونی هستند که از من اثر می پذیرند. کدام یکی است؟ این تبدیل آسان نیست.

مولانا دارد همین ها را به ما توضیح می دهد. لشکر حبش به تو حمله می کند. شما بگو من خوابیده ام بیا حمله کن، هر کاری می خواهی بکن. خوب می آید همه چیز را خراب می کند، آدم های دیگر من های ذهنی دیگر حضور شما را بهم می ریزند. آیا ما باید خودمان را در معرض تاثیر این تغییرات قرار بدهیم؟ نه.

پایان قسمت اول

&&&



چون از پدر جدا شد، یوسف نه مبتلا شد؟ تو یوسفی، هلا تا جز با پدر نخسبی

در اینجا پدر یوسف خود زندگی است، خداست، ما هم یوسف هستیم. می دانید که وقتی یوسف از پدر جدا شد برادرهای حسودش آن را انداختند به چاه، و دچار رنج شد، درد شد و گرفتاری شد. می گوید: وقتی از پدر جدا شد، یوسف مبتلا نشد؟ به رنج و درد و گرفتاری نیفتاد؟ چرا افتاد. ما هم از پدر جدا شدیم یا نه؟ بله ما با پدر یکی هستیم، با خدا یکی هستیم، امتداد او هستیم، آمدیم با چیزها هم هویت شدیم و در هم هویت شدگی افراط کردیم، تعدادش را زیاد کردیم، و اینها شدند دید ما، اینها شدند مرکز ما. و درد ایجاد شد با دردها هم، هم هویت شدیم. بنابراین از پدر کاملاً جدا شده ایم.

شما میزان جدایی از پدر را یعنی از خدا را بسنجید با حسّ جدایی که ما با دیگر آدم های می کنیم. مگر اینکه کسی به عشق زنده شده باشد، به خود زندگی هوشیارانه زنده شده باشد که بتواند بودن را در دیگران حسّ کند، با بودنش وجود دیگران را حسّ کند، شناسایی کند. و گر نه اگر من ذهنی باشد، از همه جداست، حتّی ما با همسرمان هم براساس جدایی رابطه داریم، جدایی و هم هویت شدگی، جدایی و هم هویت شدگی یعنی در ذهن ما فکر می کنیم همسر ما یکی از متعلقات ماست، بچه ما همینطور، مردم دیگر هم همینطور، مردم ما یا دشمن ما هستند یا دوست ما، آنهایی که به ما کمک می کنند، من ذهنی مان را زیاد کنیم و بهتر کنیم، آنها دوست ما هستند. آنهایی که حمله می کنند به من ذهنی ما آنها دشمن ما هستند. این سیستم کار من ذهنی است.

به ما می گوید: تو یوسفی، مواظب باش، هله آگاه باش فقط با پدر بخوابی، اگر من بخوام با پدر بخوابم یعنی با زندگی بخوابم، همیشه باید پیش او باشم، همیشه او را حسّ کنم. وقتی فکر می کنم، در اینجا خوابیدن یعنی فکر کردن و روی این جهان کار کردن، چون بمحض اینکه ما شروع می کنیم تجسّم و کار روی این جهان ما یواش یواش جدا می شویم. ولی در عین حال که جدا می شویم، می گوید مواظب باش یک بودن هم با تو باشد و این کار سخت است.

این کار مستلزم این است که شما فقط روی خودتان کار کنید، تمرین کنید. شما ببینید آیا موقعی که حرف می زنید، موقعی که عمل می کنید، با یکی صحبت می کنید، یک آرامش ظریف زیر این فکرهای تان هست؟ یک فضاگشایی، یک فضاکاری، یک فضای بزرگ پشت این فکرهای تان هست؟ آیا کسی به شما حرفی می زند که ظاهراً ذهن تان خوشش نمی آید، فضا را می توانید باز کنید، یا فوراً می پرید؟ آیا با مردم حسّ یکی بودن می



کنید یا نه تفاوت های سطحی برای شما جدی و مهم هستند؟ سر این تفاوت ها به ستیزه می پردازید، به مقاومت می پردازید، آیا شما قضاوت دارید بر اساس ذهنیاتتان، مقاومت دارید. هر مقاومتی در مقابل هر چیزی نشان این است که ما با پدر نمی خواهیم، ما جدا از او می خواهیم.

بسنجید خودتان را، خودتان را زیر نورافکن بگذارید. من چقدر مقاومت دارم؟ من چقدر قضاوت دارم؟ من چقدر حس جدایی از مردم می کنم؟ همان قدر که حس جدایی از مردم می کنی، همانقدر هم از خدا می کنی. اگر شما فضا دار هستید که همه را در خودتان جا می دهید، پس شما دارید با او یکی می شوید. ولی اگر دوست و دشمن می کنی و انسان ها را جدا می کنی، براساس چه می دانی، باورهایشان، باورهای سیاسی شان، مذهبی شان، این آدم از آن مذهب است، این دشمن من است، خوب شما با پدر نیستید، شما مبتلا هستید، شما یوسف جدا شده از پدر هستید.

به ما امروز مولانا می گوید تو یوسفی هلا، یعنی مواظب باش، خیلی مواظب باش، آگاه باش که فقط با پدر بخوابی، با پدر بخوابی را دوباره توضیح می دهم. یعنی نه تنها وقتی فکر نمی کنی و عمل نمی کنی، زنده به او هستی. وقتی فکر می کنی، عمل می کنی، اینقدر توی ذهن نمی روی که خودت را بکنی، جدا بشوی، هنوز او پشت فکر و عمل تو است. پس شما به یک بودن بسیار عمیق زنده هستید، اگر نیستید، صبر کنید و کار کنید و لطفاً سکوت را رعایت فرمایید. ما هم حرف نمی زنیم، من روی خودم کار می کنم، با کسی کاری ندارم.

زیرا برادرانت دارند قصدِ جانت هان تا میانِ ایشان جز با حذرِ نخسبی

برای اینکه برادران تو قصد جان تو را دارند، برادران را دوباره توضیح می دهم. برادران یوسف که ما یوسف هستیم. پدر ما، مادر ما، برادر، خواهر، دوست، معلمین، استادان دانشگاه ما هرکسی در زندگی ما بوده اینها همه برادران یوسف بودند، همه قصد جان من را داشتند، نمی خواستند بکشند به این تن، می خواستند مرا بمیرانند در ذهن، می خواستند مرا هم هویت کنند، قصد کشتن روح من را داشتند، که موفق بودند.

شما ببینید که یوسف را این یوسف هوشیاری انسانی است، هر کسی بصورت یوسف می آید، زیباست، هوشیار است، از جنس خداست. ببینید پدر و مادرها همان اول چه بلایی سرش می آورند. اول که فکرهای خودشان را به او تحمیل می کنند، می گویند شما باید با باورهای ما هم هویت بشوید، یعنی هر باوری ما داریم آن را بگذار مرکزت، از پشت عینک آنها جهان را ببینی، مبادا با خدا ببینی ها، با باورهای ما ببین و باورهای ما بهترین باور



است. و اگر با باورهای ما نبینی با آنها هم هویت نشوی، ما تو را طرد می کنیم، به تو بارک الله نمی گوئیم، به تو نگاه محبت آمیز نمی کنیم، تاییدت نمی کنیم، توجه نمی کنیم، بچه هم چه کار کند؟

ولی الان که شما ده سالت است، بیست سالت است، سی سالت است مواظب باش، بر حذر باش، هان بیدار باش در میان برادران جز با احتیاط با حذر نخسبی. یعنی الان که ما فکر می کنیم، عمل می کنیم بین برادران مان هستیم، باید ببینیم این برادران مان روی ما اثر می گذارند یا نمی گذارند؟ اگر اثر می گذارند و ما را می خواهند بکشند یعنی بمیرانند نسبت به روح مان، روح ما را مرده کنند، هم هویت کنند ما را دوباره با جهان، مقاومت ما را زیاد کنند، هی به ما ابزارهای قضاوت بدهند، آیا ما احتیاط داریم؟ که نداریم. که هر ویدیویی می آید من باز می کنم نگاه می کنم، هر چی که مردم می نویسند این را می خوانم. به هر کانالی می توانم گوش بدهم من که احتیاط ندارم، چرا ندارم؟ برای این که من دانشمندم، من قدرتمندم.

هرکسی اینطوری فکر می کند، مگر برادرانم می توانند روی من اثر بگذارند، همه ما اینطوری می گوئیم، چرا نمی توانند اثر بگذارند؟ بزرگی مثل مولانا چی می گوید: زیرا برادرانت، دارند قصد جانت. هیچ من ذهنی نیست که قصد درستی نسبت به ما داشته باشد، مهرش هم ضرر است، کسی که در مرکزش درد دارد، با آنها هم هویت شده، فرض کن دوست شما باشد، غیر از درد چی دارد به شما بدهد؟ غیر از این که شما را از جنس درد بکند، چه کار خوبی می تواند برای شما بکند؟

امروز مولانا گفت پدر، هر کسی با تسلیم می تواند به پدر وصل بشود از درون. چرا ما انقدر محتاج این آدم آن آدم و این مکان و آن مکان هستیم؟ به اینجا بروم دستم را بگذارم، از آن بخواهم برای من دعا کند، خوب تسلیم بشو، با پدر باش، این پدر، این خدا، این زندگی که ما از جنس آن هستیم، همیشه می خواهد این تغییر هر چه سریعتر در ما انجام بشود، یعنی ما هم هویت شدگیهایمان با دردها و فکرها و غیره را بیندازیم و آزاد بشویم. شما چرا از او که کمک کننده اصلی هست، کمک نمی خواهید؟ و چرا این قدر بی احتیاط بین برادرها خوابیدید؟ فکر کنید روی این بیت بی زحمت.

تبریز شمس دین را جزره روی نیابد گرتوزره روانی، برره گذرنخسبی

تبریز شمس دین یعنی فضای یکتایی که ما واردش می شویم، می شویم شمس دین، یعنی آفتاب دین، آفتابی که حقیقتا دین اصلی از ما می تابد. دین اصلی ما خرد او هست و بینش خداست. یعنی پس از این که راهرو بودیم ما،



در راه نخسبیدیم، هی در بیداری خودمان سعی کردیم، بالاخره یک جایی می رسد که ما باز شدن این فضا را در درونمان تجربه می کنیم. یعنی فضا در درونمان باز می شود. و اگر فضا در درون شما در حال باز شدن است شما نترسید، اگر شما می بینید این هم هویت شدگیها از چنگتان دارند رها می شوند و شما آنها را رها می کنید، نترسید.

امروز هم در مثنوی خواهیم خواند، مولانا می گوید که: نترسید. فضای یکتایی که در آن ما به افتاب دین تبدیل می شویم، فقط بوسیله راهروی یعنی کسی نباید بایستد. هر روز چند ساعت شما روی خودتان کار کنید، فقط راهرو می تواند پیدا کند. و اگر تو راهرو هستی، رونده راه هستی و از هم هویت شدگی ها شروع کردی به سمت یکتایی می روی، در این صورت در این رهگذر، نباید بخوابی.

و امروز دیدید که برادران یوسف شما را می توانند بخوابانند، می توانند معطل کنند، می توانند دید غلط بدهند، می توانند حمله کنند، لشکر حبش. ولی شما مثل قیصر روم، با حضور تیز، با کار نداشتن با آنها، و توجه به خود، از تمام این خطرات می توانید مصون بمانید و به راه ادامه بدهید. اجازه بدهید این رباعی را برای شما بخوانم، دیگر پیغام را شما گرفته اید، خیلی سریع جلو خواهیم رفت.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۴۸۴

آن سر که بُود بی خبر از وی خسبد آن کس که خبر یافت از او کی خسبد؟

هر کسی که هیچ تجربه یکتایی نداشته، هیچ موقع آگاهانه به زندگی زنده نشده، یک لحظه بینهایت بودن را حس نکرده، می رود در ذهنش می خوابد. آن کسی که از خدا خبر یافت، لحظه ای به او زنده شد، دیگر نمی خوابد در ذهن، اگر هم بخوابد، آگاه است که خوابیده، الان شما که به این برنامه گوش می کنید به درجه ای به زندگی بیدار شدید، خواب ذهن را می شناسید، می دانید که آدم ممکن هست تو دردهاش به خواب فرو برود، و شما نمی خواهید به خواب ادامه بدهید، برای همین هست که به این برنامه گوش می کنید.

می گوید عشق در دو گوشم همه شب: ای وای بر آن کسی که بی وی خسبد

می گوید هر لحظه این عشق به گوش من می گوید، خدا به گوش من می گوید، وای به حال کسی که بدون خدا بخوابد، بدون زنده شدن به او بخوابد. خوب شما الان متوجه می شوید چرا اینقدر مساله دارید در زندگیتان، آیا می شود این مسائل حل بشود؟ بله، بشرطی که شما از مرکز هم هویت شدگیها فکر نکنید و عمل نکنید و



عینکتان هم هویت شدگیها نباشد. شکایت نکنید، خشمگین نشوید، نترسید، نرنجید، انتقام نگیرید، به گذشته برنگردید، افسوس نخورید، گذشته توهم هست، هر چی می توانید در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کنید، حتی اگر اتفاق تو ذهنتان می افتد، فضا باز کنید، فضا باز کنید، بدانید که این لحظه زندگی هست و این لحظه می خواهد به شما کمک کند. این لحظه زندگی می خواهد خردش را در اختیار شما قرار بدهد.

بارها این حرف را از انیشتین اینجا زدم، انیشتین می گفت من می خواهم به ذهن خدا زنده بشوم، می خواهم از ذهن خدا مطلع باشم، یعنی می خواهم هر لحظه خرد زندگی از من عبور کند، اتفاقات جزو جزئیات هستند، یعنی با جزئیات دیگر کاری ندارم، تا آنجا که مقدور است خرد زندگی از من عبور کند در این لحظه، بعدا اتفاقات بد می افتند، خوب می افتند، اتفاقات اداره خواهند شد، اتفاقات با آن خرد درست خواهند شد، حالا یکی کوچولو بد می افتد، نمی دانم بزرگ بد می افتد، خوب می افتد، بد می افتد، خوب می افتد، بالاخره این زندگی روی من به زیبایی و به سازندگی گشوده خواهد شد.

اجازه بدهید این را هم که بارها و بارها خواندم، این چهار بیت بسیار بیدار کننده را سریعاً برایتان بخوانم، چون هنوز یک عده ای این ابیات را یا نمی دانند یا می دانند به آن عمل نمی کنند، این چهار بیتی که برای شما می خوانم، دارد می گوید که اگر شما بخواهید دیگران را عوض کنید، یا خودتان را رها کنید تمرکزتان را بگذارید روی یکی که روی آن کار کنید، شما موفق نخواهید شد. شما بدخو، بدعادت و خالی خواهید شد، برای این که به محض این که شما توجهتان را از روی خودتان بردارید، بگذارید روی یکی دیگر، می روید توی ذهن.

یک کسی فرض کنید موازی با زندگی هست، خرد زندگی، شادی زندگی از او عبور می کند، و ایشان تماشاگر این موضوع هست و دارد یواش یواش از خواب بیدار می شود، حواسش را بردارد بگذارد، روی همسرش، روی فرزندش، روی یکی دیگر که من می خواهم او را تغییر بدهم، در این صورت قطع می شود از زندگی، می رود توی ذهنش، حالا ذهنش است با یکی دیگر دارد کار می کند. پس همان بدخوی قبلی می شود و این آدم هم که نمی خواهد تغییر کند، شما را خالی می کند، شما که تماستان با زندگی قطع می شود، خالی می شوید و بدخو می شوید. یعنی خوی ذهنتان دوباره بر می گردد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

تا یکی دیگر را بخواهی عوض کنی، درست کنی، دانشمند کنی، بزرگ کنی، خودت بدخو می شوی، چرا که از زندگی قطع می شوی و خالی می شوی، عمل کنید خواهش می کنم، خوب گوش کنید ولی توجه کنید این را، فرزندان ما تا هیجده سالگی تحت نظارت و تربیت ما هستند، ما باید حداکثر کوششمان را بکنیم، آنها را تربیت کنیم، همین چیزها را به ایشان یاد بدهیم و بگذاریم رشد کنند، درست فکر کردن را یاد بگیرند، از خطرهای آگاهشان کنیم. و پس از این که رشد کردند و به سن هیجده و بیست رسیدند، باید بگذاریم مستقل بشوند در چهار بعد، بتوانند فکرهای خودشان را خودشان بکنند، بتوانند مسئول هیجاناتشان باشند، بتوانند فیزیک خودشان را خودشان اداره کنند.

یکی از جنبه های بعد فیزیکی ما، جنبه پول ماست، هرکسی بعد از هیجده سالگی باید بتواند پول خودش را خودش در بیاورد و می تواند در بیاورد، شما بعنوان پدر و مادر نباید این استنباط را به فرزند بگویید که ما هستیم که داریم، برای چی کار می کنی، کار یاد بگیر، همین طوری ما می دهیم، شما خرج کن. نه باید در چهار بعد از جمله بعد مالی، فرزندمان رشد کند. اما وقتی رسید به بیست سال و بیست و یک سال، دیگر دیدیم خودش می تواند در چهار بعد مستقل باشد، باید رها کنیم و زیر کنترل در بیاوریم، و نقش را که با آن هم هویتیم، نقش پدری و مادری را نباید ادامه بدهیم.

خیلی از پدر و مادرها به نقش پدری و مادری نیازمندند، مادر می گوید من اگر تو را کنترل نکنم که الان چهل سال است پس من مادر نیستم، پس من چی کاره ام؟ خوب تو انسان هستی باید به بینهایت خدا زنده بشوی، این که تو خودت را انداختی روی یکی و کنترل می کنی، این زندگی نیست. این ادامه نقش هست. و ما می دانیم با نقش هایمان نباید هم هویت بشویم. نقشها یک سری وظایف هستند ما انجام می دهیم.

امروز مولانا گفت به ما، گفت باید پشتش بودن باشد، نقش هم تبدیل به وظیفه می شود، که پشتش بودن خداست، پشتش عشق هست و یک زمینه عشقی هست، بعد یک سری وظیفه را ما انجام می دهیم، آن وظیفه در یک جایی تمام می شود، و ما دوباره بودن می شویم، ما براساس عشق فرزندمان و همه را دوست داریم، ولی با او هم هویت نیستیم، همان موقع هم که فرزند ما بود، همان موقع هم نباید هم هویت می شدیم، باید بودن ما بودن



او را شناسایی می کرد، در زمینه بودن یک تعداد وظیفه را انجام می دادیم، بنابراین ما شخص دیگر را دانشمند و بزرگوار نمی توانیم بکنیم، اگر بخواهیم بکنیم خودمان خالی می شویم و بدخو می شویم و خشمگین می شویم و او نمی شود. و ما مرتب با ذهنمان باید روی او کار کنیم، خودمان عقب می افتیم. دوباره می گوید:

متصل چون شد دلت با آن عدن هین بگو مهراس از خالی شدن

تو دیگران را لازم نیست دانشمند کنی، تو بیا روی خودت کار کن، بگذار دلت بینهایت بشود و عدن فضای یکتایی است، وقتی متصل شد به آنجا، حالا بگو خالی نمی شوی دیگر، بینهایت شدی، شما آیا به بینهایت تبدیل بشوی، می آیی باز هم دیگران را عوض کنی؟ نه. ولی تو را نمی شود خالی کرد، ممکن هست راهنمایی بکنی، می دانی ممکن هست گوش ندهند، لشگر حبش هنوز حمله خواهد کرد، ولی طالبانی وجود دارند، کسانی هستند که واقعا می خواهند چیزی یاد بگیرند، شما می گوئید و آنها می شنوند، اتفاقا یک همچون سیستمی که ما درست کردیم بهترین هست، مثل یک تلویزیون، شما دانش مولانایی را و درسهای مولانایی را پخش می کنید، هر کسی طالب باشد می گیرد، نباشد نمی گیرد، در مردم را نمی زنیم که آیا به حضور بیدار شدی یا نشدی؟ چرا نشدی؟ چی کار می کنی پس؟

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

می گوید: بگو امر قل که در قرآن آمده، برای این آمده که ای به راستی به فضای یکتایی تبدیل شده، عین یک دریاست، بگو بگو این تمام نخواهد شد، یعنی چی؟ ما هم اگر قرار باشد روی دیگران اثر بگذاریم، باید از آن فضا صحبت بکنیم. نمی شود ما من ذهنی داشته باشیم، بخواهیم یکی را عوض کنیم، بعد آن موقع من ذهنی ما مریض تر بشود. وقتی ما به آن فضا زنده شدیم، آن موقع از روی ارتعاش و شناسایی و حرف، هر دو می توانیم اثر بگذاریم، ولی وقتی این شناسایی بودن نیست، حرف تنها اثر نمی گذارد. حرف مولانا روی ما چرا اثر می گذارد؟ برای این که از فضای بودن آمده.

آنصتوایعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لبخشك ست باغ

فرمان ساکت باشید یا خاموش باشید که در قرآن آمده معنیش این هست که تو بیهوده انرژی را تلف نکن، برای این که باغ خودت خشکیده، کسی که باغش یعنی چهار بعدش، بدنش مریض شده، فکرهايش مریض هست، خودش در فکرهايش گمشده، در دردهايش گمشده، پر از درد و هم هویت شدگی در مرکزش هست، دیدش غلط



هست، هی دارد می خواهد مردم را عوض کند. می گوید خاموش باشید برای این آمده. خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید، تمرکزتان را از روی مردم بردارید، روی خودتان بگذارید، بیشتر خاموش باشید، فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، تا من شما را درست کنم. تو که باغت خشکیده، چجوری می خواهی دیگران را درست کنی و باغ دیگران را آبادان کنی، آباد کنی، زندگی مردم را درست کنی؟

دارد این را می گوید، یعنی تلف نکن انرژی را، خیلی ساده شد. اگر ما نور افکن را از روی خودمان برداریم، بگذاریم روی یکی دیگر، ما تماسمان از زندگی قطع می شود، ما می رویم تو ذهن، من ذهنی فعال می شود، من ذهنی مان روی من ذهنی دیگر کار می کند، این کار عبث هست، فایده ندارد، هیچی هم عوض نمی شود. اگر نور افکن روی خودمان باشد، ولو یک مقدار کمی هم فضا باز کنیم، از آن فضا خرد بیاید بیرون، احتمال دارد ما با ارتعاش زندگی با عدم مقاومت، به واکنش در نیاوردن مردم و با حرفهایی که از آن فضا می آید زدن، ممکن هست روی مردم اثر بگذاریم.

ولی اصلا ما دنبال این نیستیم که روی مردم اثر بگذاریم. دنبال این هستیم که باغ خودمان را آباد کنیم، شما روی چهار بعدتان کار کنید، خواهید دید روی دیگران هم دارید اثر می گذارید، بله. الان سریع یک غزلی برایتان می خوانم، خیلی ساده هست که مولانا دارد به ما می گوید، اگر رسیدید به آدمهایی که دیدید خوابیدند، بگذارید بخوابند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۴

تورا که عشق نداری، تورا رواست، بخسب

برو که عشق و غم او نصیب ماست، بخسب

شما می آید می رسید به کسی می بینید عشق ندارد، این تو ذهنش هست، می گوید این را من باید بیدار کنم، نه رواست که او بخوابد، شما فقط روی خودتان کار کنید. می گوید تو که عشق نداری، زندگی روا می دارد که تو تو ذهنت بخوابی، برو که هم عشق و غم عشق نصیب ماست. تو برو تو ذهنت بخواب. پس نتیجه می گیریم فرمول این است، اگر شما آدمهایی می بینید حتی آدم های نزدیک که می خواهند در ذهنشان بخوابند، شما تو دلتان بگویید عشق، زنده شدن به فضای یکتایی، زنده شدن به او، این که هوشیاری روی خودش قائم بشود، بینهایت بشود و غم او که من مرتب توی آن فکرم و کار می کنم روی خودم، این نصیب ماست، نصیب من است، دیگران



می خواهند بخوابند، بخوابند. ما روی این صحبت الان کار خواهیم کرد، که برای ما واقعاً روشن بشود که واقعاً یکی از خطرهای در این راه که ما نمی توانیم خودمان موفق بشویم، این است که می خواهیم دیگران را عوض کنیم، می خواهیم بگوییم که حیف است تو هم بیدار شو، تو همسر منی، تو بچه منی، تو برادر منی، تو خواهر منی، تو فامیل منی، تو دوست منی، من الان اینها را می خوانم دارم بیدار می شوم، آخر تو چرا بیدار نمی شوی، همه اش در ذهن خوابیده ای. مولانا می گوید: بگذار بخوابد و گرنه موفق نخواهی شد.

اگر تو موفق بشوی و آن فضا را باز کنی، احتمال دارد که روی آن شخص اثر بگذاری. یک شخصی که همسر دارد روی خودش کار می کند، کار می کند، فضا دار می شود و فضا را باز می کند، باز یک جایی آن بودن در درون همسرش به ارتعاش در خواهد آمد، اگر در نمی آید بدانید که شما به اندازه کافی وسیع نشده اید. بدانید که شما هنوز مقاومت می کنید، اینکه هر لحظه یادمان باشد، بابا این چرا کار نمی کند آخر، من چرا باید کار کنم؟ آخر این چه فایده دارد که من کار کنم، او کار نکند؟ اینطوری نیست. خیلی فایده دارد.

آدمها مثل یک درخت هستند هر کدام، درسته است که ما نیاز به رابطه داریم، اصلاً انسان همیشه در رابطه است، این رابطه هم خوب است هم بسیار خطرناک و مضر. اگر عشقی باشد بسیار خوب است، یعنی این رابطه ها طرح شده که عشقی باشد، رابطه انسان با انسانهای دیگر باید بر اساس عشق باشد، یعنی بودن باشد با بودن، و این تفاوت های سطحی جدی نباشد و بهترین چیز است این رابطه، رابطه عشقی. ولی رابطه من ذهنی و کنترل با یک من ذهنی دیگر بدترین چیز است، نمی گذارد آدم زندگی کند.

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم تو را که این هوس اندر جگر نخاست، بخسب

می گوید غم یار که هر لحظه آدم در این کار است، در این فکر است، در این تأمل است که یک منظوری وجود دارد و این است که برای چه آمدم اینجا؟ برای اینکه من به او زنده بشوم، و غم یار یک آفتاب است خودش، هر کسی غم یار دارد، یعنی منظور را فهمیده که باید به او زنده بشود، فضا را باز می کند، تسلیم می شود لحظه به لحظه، این خودش آفتاب است. می گوید ما آنقدر کوچک شدیم که مثل یک ذره شدیم. ذره یعنی هیچ، یعنی ما اصلاً دیگر وجود نداریم بلحاظ جسمی، بلحاظ من ذهنی، صفر هستیم. از کجا آمدیم؟ از آفتاب غم یار. اگر کسی یا تو در جگرش در مرکزش یک همچون هوسی برخواسته، خوب برود بخوابد. تو را که این هوس اندر جگر نخواست بخسب، اگر تا حالا همچون جرقه ای در مرکز تو نخواست. وقتی جگر می گوید، جگر یعنی دل هم هویت



شده ولی حتماً این جرقه ها در مرکز تمام انسانها زده می شود، یعنی زندگی خودش را به صورتهای مختلف به صورت این جرقه های روشنایی نشان می دهد. ولی ما اینقدر مشغول این جهان هستیم اینقدر مشغول این هم هویت شدگیها هستیم، که آن لحظات را می گذریم و غافل می شویم.

به جست و جوی وصالش چو آب می پویم

تورا که غصه آن نیست کاو کجاست، بخسب

کسی که یک خُرده بیدار شده یا این حرفها را شنیده از مولانا، مثل آب که روی سرش می غلتد و جلو می رود، می غلتد، می غلتد جلو می رود. می گوید ما در جستجوی یکی شدن با او مانند آب می غلتیم می رویم جلو، آب روی سرش می غلتد. یعنی سر ما مانع جلو رفتن نیست، ما سرمان را می گذاریم زیر پایمان یعنی این لحظه تسلیم می شویم. گرچه که اتفاق این لحظه به نظر می آید که من باید مقاومت کنم، به هر حال هر چیزی هم که باشد من مقاومت را صفر می کنم، بنابراین می غلطم، می روم جلو، یک نیروی من را می کشد، همین طور که آب باید از سرازیری بغلطد. سرازیری من به سوی زندگی است یعنی سرازیری به آن ور است. ما مثل آبی هستیم که به سوی او داریم می رویم، اگر هر لحظه تسلیم باشیم، روی سرمان بغلطیم. می گوید تو که غصه آن را نداری که او یا زندگی خدا کجاست، برو بخواب. تو منظور زندگیت را نفهمیدی.

بارها گفته ایم منظور زندگی دو تا است. یکی درونی است و آن این است که ما از هم هویت شدگی برگردیم به این لحظه به او زنده بشویم. این اولین منظور انسان است که در همه مشترک است. بعداً برکت زندگی، خرد زندگی از این جور بودن بریزد به عملمان، به چیزهای بیرون، کارهایی که در بیرون می کنیم، به روابطمان. اگر کسی این منظور را ندارد، وقتی می گوید غصه نه اینکه غصه بخوریم، یعنی منظورش دوباره این منظور را ندارد. اصلاً نمی داند برای چی آمده اینجا. و تو این منظور را پیدا نکردی هنوز، بیدار نشدی که کو کجاست؟ یعنی که او کجاست؟ برو بخواب.

می بینید که مولانا نمی گوید که برو بیدارش کن. نه روا می دارد که یکی بخوابد. و در پایین غزل خواهد گفت می گوید هر کسی توی ذهن می خوابد مشمول قضا است و یعنی خدا دارد روی آن کار می کند. شما چرا نمی گذارید خدا کار کند شما کار کنید. توجه کنید که با کنترل و با ترساندن آدمها با اینکه به آدمها بگوییم که آن باورها را



رها کن و این باورها را بگیر، ما انسانها را نگذاشته ایم به منظور اصلیشان برسند، نرسانده ایم، مشغول کرده ایم، انسانها باید بیدار بشوند که چه منظوری دارند.

شما از خودتان می پرسید خوب خدا کجاست؟ خدا در ذهن نیست، خدا بودن است، خدا بینهایت است. من اگر بخواهم او را پیدا کنم، باید به او زنده بشوم. خوب زنده بشو. خوب برای زنده شدن باید مثل آب بغلتی، بپویی، جلو بروی، می روی؟ می گذارند بروی؟ برادران یوسف می گذارند؟ من ذهنی خودت می گذارد؟ تو هم هویت شدگی هایت را می توانی رها کنی؟ این پویدن مثل آب یعنی هم هویت شدگی را رها می کنی رویش می غلطی می گویی این مهم نیست، آن منظور من مهم است، زنده شدن من به او مهم است. آن چیزهایی که در عالم هم هویت شدگی من به دست آوردم دیگر به درد نمی خورد، اینها مانع من هستند.

طریق عشق زهفتاد و دو برون باشد چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست، بخسب

قدیم فکر می کردند که هفتاد و دو دین یا مذهب وجود دارد، حالا هفتاد و دو هزار، صد هزار، یک میلیارد فرق نمی کند، منظورش سیستم هم هویت شدگی که می آید به مرکز آدم، قدیم فکر می کردند هفتاد و دو تا است طریق عشق یعنی چی؟ یعنی زنده شدن به بینهایت او یعنی زنده شدن به بودن یعنی هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود، آدم خودش را بعنوان بودن بشناسد، نه هم هویت شدگی، و اگر این اتفاق بیفتد فوراً با خدا یکی می شود و همان جنس را در انسانهای دیگر هم می شناسد.

این طریق عشق است. و از هفتاد و دو ملت، از هفتاد و دو مذهب بیرون است، یعنی از باور بیرون است. خیلی از انسانها باورهای خودشان را بعنوان دین خودشان گرفتند و مرکز خودشان کردند و از پشت آنها خدا و زندگی و جهان را و آدمهای دیگر را می بینند و این غلط است. برای همین می گوید که این کار که شما بیایید دین را به صورت باور در بیاوری و از پشت آن خدا و دیگران را ببینی، بودن را ببینی، و این را عشق و مذهب خودت بنامی، این اسمش خدعه و ریا است. خوب تو بیا در دروغ و خدعه و ریا خود بخواب. و مولانا روا می دارد.

چه کسی نمی خوابد؟ کسی که در جگرش این هوس زنده شدن به او برخواسته. در شما، شما چقدر روی خودتان کار می کنید؟ لشکر حبش، لشکر سیاهی ها، لشکر جهل، لشکر من های ذهنی با دردهایشان به شما حمله خواهند کرد، من ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد، همین هفتاد و دو ملت کسانی که باورها را در مرکز خود دارند به شما خواهند گفت که اینها مزخرفات است. و شما نباید بگذارید جمع روی شما اثر بگذارد. در عالم من



ذهنی یعنی کسی که من ذهنی دارد زیر نفوذ جمع است. برای این هست که صحبت هفتاد و دو ملت می کند. یک کسی که باورهای مذهبی را گذاشته مرکزش و به چنین مذهبی فرض کنید که چه می داند، پانصد میلیون انسان باور دارد، آنها هم همینطور همین باورها را گذاشتند مرکزشان، خوب جمع اثر دارد روی این فرد. بارها گفته ایم به دو لحاظ، یکی اینکه درست است که اینجور دیدن از پشت هم هویت شدگی خدا را دیدن و زندگی را دیدن و مردم را دیدن خدعه و ریا است. ولی انسان می گوید که خیلی خوب پانصد میلیون نفر که اشتباه نمی کنند که، اما اینها پشت من هستند، پانصد میلیون نفر پشت من هستند، و به انسان حس امنیت کاذب می دهد و حس دانش کاذب می دهد که من ی داند. چی را می داند؟ همان چیزهایی که پانصد میلیون نفر به آن معتقدند.

ولی شما امروز یاد می گیرید که عشق و مذهب شما این هم هویت شدگیهای جمع نباید باشد، و این خدعه و ریا است و خوابیدن در ذهن است. خود دانید. یکی از موانع ما همین جمع است، شما ممکن است بنشینید اینها را بخوانید، بگویید همه اینها درست است، من باید روی خودم کار کنم. خوب می روی بیرون می بینی همه مردم دروغ می گویند، همه مردم زرنگی می کنند، وقتی زرنگی می کنند خوب این پادشاهای مادی می گیرند.

و می گوید آقا، خانم جمع که اشتباه نمی کند، همه اینطورند من چرا نباشم؟ جمع همیشه اشتباه می کند، تقریباً همیشه. شما نگاه کنید دیگر، چرا اشتباه می کند؟ برای اینکه جمع جمع من ذهنی است وگرنه جمع نداشتیم. امروز توی مثنوی خواهیم خواند. می گوید یک معدن ممکن است به اندازه هزار تا معدن باشد، و اگر آن معدن ها من ذهنی اند، فقط صحبتهای ذهن اند، عقل ذهن است، این یکی معدن، معدن خداست.

پس شما الان به خودتان نگاه می کنید، می گوید که آیا من زیر نفوذ جمع هستم یا نه؟ اگر هستم به چه لحاظ هستم؟ و جمع یعنی من ذهنی جمعی بگویید، من ذهنی جمعی چجوری من را در کنترل گرفته؟ و نمی گذارد من در این سفر پیش بروم. آن غزل قبلی بسیار غزل قوی بود، آن را بارها و بارها بخوانید، دنبالش هم این را بخوانید خواهید دید که شما یواش یواش به وسیله مولانا هوشیار خواهید شد به اینکه چه کارهایی در ارتباط با دیگران بکنید چه کارهایی را نکنید. این شعر معروف حافظ را هم بشنوید که دیگر همه تان می دانید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت یعنی هفتاد و مذهب، هفتاد و دو سیستم فکری که مرکز هفتاد و دو ملت است، هفتاد و دو فقط معنی کثرت می دهد، بگیرید صدهزار، صد میلیون سیستم فکری، فرق نمی کند چند تا، مهم این است که شا



بدانید این سیستم فکری که از جنس فکر است در مرکز آنها است. آنها حقیقت را نمی بینند. و حقیقت بینهایت خداست، در نتیجه خدعه و ریا و افسانه می روند. راه چی را می گویند؟ راه چی را می روند؟ راه راهی را که آن هم هویت شدگیها نشان می دهند.

چون همیشه با عینک آن هم هویت شدگیها به آن باورها می بینند و گفت طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد. اگر شما با هفتاد و دو می بینید اشتباه می کنید. عشق این است که شما این باورها را بگذارید بیرون با یک سری باور جدید هم هویت بشوید، عشق این نیست، بگویند این باورها از آنها بهتر است.

صَبَاحِ مَاسْتِ صَبُوحِش، عَشاِیِ ما عَشوهِش

تو را که رغبتِ لوت و غمِ عَشا است، بخسب

صباح یعنی صبح، صبح یعنی می صبحگاهی. صبح یعنی حس این لحظه و بیرون آمدن از سیستم فکر از ذهن و زنده شدن به این لحظه و صبح می ای است که می شادی می آرامش، برکت زندگی که در این لحظه می آید بالا و در چهار بعد ما عشوه اش را نشان می دهد. عشا یعنی شب یا شام چیزی که شب می خورند. پس بنابراین صباح را می توانید صبح بگیرید، یا مجازاً بگیرید آن چیزی که در صبح می خوریم. می گوید که آن چیزی که من دنبالش هستم این است که این لحظه که صبح است، من یک جرعه شراب ایزدی بخورم و این اثرش را در چهار بعد من نشان بدهد، عشوه اش را من ببینم، آرامشش را ببینم، شادی اش را ببینم، خردش را ببینم، خلاقیتش را ببینم، برکتش را ببینم، در فکر و عملم ببینم. صباح ماست، صبحوش عشاِیِ ما عشوه اش یعنی وقتی تاریک می شود دیگر می روم ذهن می خواهم برگردم، یک ذره که تاریک می شود عشوه او را می بینم.

تو که در ذهن همه اش میل غذا و واقعا که شام چه بخورم غذا چه بخورم داری، برو بخواب. بیشینه مردم دنبال همین غذا هستند، شام چه بخورند، ناهار چه بخورند، صبحانه چه بخورند. کاری به این ندارند که این لحظه می توانند از آنور یک آگاهی، خرد بیاید و ارتعاشش را در چهار بعدشان ببینند. اینها در خواب هم هویت شدگی غذا و چیزهای دیگر خوابیده اند.



ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم

تو را که بستر و همخوابه کیمیاست، بخسب

می گوید: من از کیمیا طلبی، یعنی از طلب کیمیا، کیمیا هم آن برکتی است که در اثر موازی شدن با زندگی یا تسلیم از آنور می آید. که قدرت شناسایی و شفابخشی دارد. کیمیا، کیمیا چه چیزی هست که من ذهنی بزنی تبدیل به حضور می شود؟ این کیمیاست. کیمیا از آنور می آید. منتهی می گوید مثل مس دارم می جوشم. یعنی چه؟ یعنی مرتب هم هویت شدگی ام را می شناسم، درد هشیارانه می کشم، می اندازم. نورافکن روی خودم است. این را انداختم، می روم سر آن یکی، دارم می جوشم. دنبال چه هستم؟

دنبال کیمیا از آنور که خودم را تبدیل کنم. اما تو الان توی این فکر نیستی. تو در فکر یک رختخواب هستی، یک کسی که با او بخوابی. و مجازاً می تواند این باشد که تو اگر هوشیاری هستی، یک بستری هم هست به نام ذهن و در آنجا با هم هویت شدگی هایت بخوابی. هر دو یکی است. چون کسی که به عنوان هوشیاری با هم هویت شدگی هایش در بستر ذهن خوابیده، او هم مثل آدمی است که واقعا کیمیا را این می داند که، در پایین هم اشاره می کند، که بگیرد بخوابد. یک همخوابه هم داشته باشد. بخورد، بخوابد. ذهن، اینها را می پسندد. خوردن و خوابیدن هم جا دارد، به شرط اینکه زیر اداره بودن ما در این لحظه باشد. حالا شما از خودتان بپرسید.

آیا شما کیمیا طلبید؟ کیمیای شما همان برکت و خردی است که از آنور می آید. آن قدرت شناسایی است که در این لحظه پیدا می کنید بر اثر تسلیم یا نه، کیمیا را من ذهنی به شما در بیرون نشان می دهد؟ کیمیا انرژی است که از جهان می آید؟ کیمیا توجه مردم است، تایید مردم است، قدردانی مردم است؟ پز شما برای مردم است؟ حس شکست دادن مردم است؟ حس اینکه من از مردم قوی ترم، بیشترم، پولدارترم، این کیمیاست؟ نه نیست. پس ما دنبال کیمیای واقعی هستیم.

چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی

که شب گذشت کنون نوبت دعاست، بخسب

می گوید مثل مست که تلوتلو می خورد، می خورد زمین بعد بلند می شود، تو می افتی و برمی خیزی. و زندگی این کار را با ما می کند. خدا با ما این کار را می کند. ما مست غرورمان هستیم، مست هم هویت شدگی ها



هستیم، مست زیاد کردن آنها هستیم، مست پز دادن آنها هستیم. و مرتب ما می افتیم، مثلاً یک دفعه مریض می شویم، یک مرضی می گیریم، یک قسمتی از هم هویت شدگی ها را از دست می دهیم، ورشکست می شویم. خیلی بلاها سرمان می آید، بعد بالاخره بلند می کند زندگی ما را، می گوید: بیدار شدی؟ می دانی چرا اینطوری شد؟ ما می گوییم: نه.

می گوید: این که تو می افتی و به عنوان زندگی بلند می شوی ولی آن بلند شدن ها را نمی بینی، دوباره تلو تلو می خوری، برای اینکه اینقدر ما مست این هم هویت شدگی ها هستیم که متوجه نیستیم که زندگی ما را می آید می زند زمین، بلند می کند، می گوید که حالا فهمیدی چرا افتادی؟ نه نفهمیدم! خوب دوباره می افتی. حالا فهمیدی؟ نه. می گوید معنی این افتان و خیزان هایی را که بفهمی شب گذشته و الان موقع دعاست. نفهمیدی؟ نمی فهمی؟ خوب برو بخوان. که شب گذشت و کنون نوبت دعاست.

اگر کسی به اندازه کافی عمر کرده، چهل سالش است، پنجاه سالش است، شصت سالش است، به اندازه کافی تلو تلو خورده، افتاده بلند شده. مقدار زیادی هم درد دارد، گله دارد، شکایت دارد. معنی اش چیست؟ بابا شب دارد تمام می شود ها. این هشتاد سال دارد تمام می شود ها. مدتهاست که نوبت دعای شما بوده و تو متوجه نشدی. دعا یعنی تسلیم. دعا یعنی تو باید به حضور و به بی نهایت او زنده می شوی و از جنس او بودن دعاست. تا زمانی که کاملاً از جنس او نشدیم، تسلیم دعاست. تسلیم یعنی چه؟ تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه. ولی واقعاً معنی اش چیست؟ معنی اش این است که شما به خدا می گویی من می خواهم از جنس تو بشوم. حالا درست است به زبان نمی گویی.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که شما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودید. خوب کسی که لحظه به لحظه از جنس الست می شود، آن هوشیاری اولیه می شود. معنی اش چه هست؟ معنی اش این است که دائماً دعا می کند. دعایش چیست؟ می گوید: خدایا مرا از جنس خودت کن. خوب یک کسی یادش رفته این دعا، یعنی تسلیم هم یادش رفته. اینهمه بلا سرش می آید و خدا بلندش می کند. دوباره تلو تلو می خورد می افتد. مولانا می گوید تو می خواهی این کار را بکنی؟ خوب بکن.

توجه کنید به محض اینکه ما حواسمان می رود که یکی را باید ما بیدار کنیم ما خودمان به خواب می رویم. نه می توانیم او را بیدار کنیم نه خودمان می توانیم بیدار بشویم یا بیدار بمانیم. مولانا می خواهد این را بگوید. ولی این موضوع برای ما خیلی قابل فهم نیست و قابل قبول نیست. می دانید چرا؟ برای اینکه در هسته مرکزی من ذهنی،



حس عدم امنیت هست. ما از این حس امنیت الهام می گیریم، در واقع از این حس بی امنیتی بگوییم، الهام می گیریم که دیگران را مثل خودمان بکنیم. ما اگر تعداد زیادی آدمها را مثل خودمان بکنیم حس امنیت می کنیم. ولی این حس امنیت شما می دانید کاذب است. برای اینکه این ذهن است که فکر می کند اگر تعداد ما بیشتر بشود، ما حس امنیت خواهیم کرد. در نتیجه این خاصیت تغییر دیگران از ما نمی افتد. یک لحظه می گوییم مثل اینکه راست می گویی، آری من نباید روی دیگران کار کنم. فردا می بینیم که مشغول تغییر دیگران هستیم. چرا؟ این حس عدم امنیت از مرکز ما را رها نمی کند. و رها نخواهد کرد مگر ما به او تبدیل بشویم. مگر شما آگاه بشوید که این حس عدم امنیت است که مرا مجبور می کند روی دیگران کار کنم و آنها را عوض کنم. و هر موقع شما این کار را می کنید، یعنی به دیگران می پردازید. بگویید که نمی خواهم بکنم. من می دانم این حس امنیتی که از این راه به دست خواهم آورد این کاذب است.

قضا چو خواب مرا بست، ای جوان تو برو

که خواب فوت شدت، خواب را قضاست، بخسب

ببینید الان قضا را می آورد. قضا می دانید که، اینهمه راجع به قضا خواندیم. قضا قانون الهی است در این لحظه تعیین می کند با کن فیکون. می گوید: باش، و می شود. هم بی فرمی ما را، هم فرم ما را. و اینکه چه اتفاق برای شما می افتد در این لحظه دست شما نیست، دست قضاست. اما فرق دارد به اینکه شما به او زنده باشید یا در ذهن خوابیده باشید. شما الان جواب مسئله را می دانید. یک کسی در هم هویت شدگی با فکرها و دردها در ذهنش خوابیده و این هم هویت شدگی با چیزها و دردها مرکزش شده و از پشت عینک آنها جهان را می بیند. به نظر شما چه جور اتفاقاتی برایش خواهد افتاد؟ اتفاقات بسیار بد.

برای اینکه قانون الهی می گوید که تو این کار را نمی توانی بکنی. این کار قدغن است. تو باید از پشت عینک من جهان را ببینی. من باید مرکز تو باشم. حالا تو اینها را گرفته ای نگه داشته ای من می خواهم اینها را پاک کنم شما اجازه نمی دهی. و ستیزه می کنی با من، مقاومت می کنی در مقابل من و نتیجه اش را شما دیده اید و می دانید چه می شود.

یک عده ای هم هستند مثل مولانا که قانون قضا را بلدند بنابراین به خواب ذهن فرو نمی روند. هر چیزی که می آید مرکزشان بشود و بخواهند از پشت آن چیز جهان را ببینند، فوراً جارو می کنند، می اندازند بیرون. پس خواب



مولانا را قضا بسته. یعنی مولانا نمی خواهد با چیز جدید هم هویت بشود، آن قدیمی ها را هم جارو کرده ریخته دور. که قضا چو خواب مرا بست، ای جوان خام، ای انسان خام! تو برو بخواب، که انگار خوابت فوت شد. اما بدان خواب تو مشمول قضاست. یعنی تو نمی توانی از قانون قضا بیرون بروی. تو محاصره شدی و اتفاقاتی برایت خواهد افتاد، که گفت مثل مست می افتی و می خیزی. تو از این اتفاقات نمی توانی در بروی. اگر هم می خواهی بخوابی بخواب، ولی بدان که مشمول قضا هستی. مشمول کن فیکون هستی. کار او کن فیکون است نه موقوف علل، پس با عللی که توی ذهنت الان می تراشی، این طوری می کنم، این طوری می شود، این طوری می شود، اصلاً همچو چیزی نیست.

پایان قسمت دوم

&&&



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۴

این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گنج است گنج

درواقع علاج را ما علیج می خوانیم به خاطر قافیه. می گوید این قضا، اینکه ما رفتیم با چیزها هم هویت شدیم آنها شدند مرکز ما، این قضاست. افتادیم به این حالت، علاجش فقط دست قضاست. حالا که تو خوابیدی در ذهن، الان می خواهی بیدار بشوی تصمیم گرفتی، باید تسلیم بشوی، ببینی که چه اتفاقی خواهد افتاد. برای این اتفاقات قضا را باز کنی تا از این قضا آن خرد و آن شناسایی که لازم دارد بیرون بیاید و به شما کمک کند. همه این چیزها از درون اتفاق می افتد. در بیرون خبری نیست. این قضا را هم قضا داند علاج.

عقل خلقان، عقل مردم، در کار قضا گنج است، گنج یعنی با من ذهنی مان نمی توانیم حدس بزنیم قضا چیست. پس فهمیدیم اگر کسی می خواهد در ذهن بخواهد مشمول قضاست. این قضا همان قضا و قدر است. قضا و قدر توجه کنید که بد تفسیر شده. قضا و قدر این طوری نیست که حتما اتفاق بدی برای ما بیفتد. قضا قانون زندگی است، قانون الهی است، که بسته به اینکه شما در مرکزتان چه دارید، وضعیت بیرونی و درونی شما را تعیین می کند.

مثل آن جفّ القلم می ماند. قلم زندگی خشک می شود به چیزی که شما شایسته اش هستید. و اینکه شایسته چه چیزی هستیم بستگی به این دارد که چقدر هم هویت شدگی در مرکزمان داریم، و چقدر نداریم چقدر با عینک خدا جهان را می بینیم، چقدر با عینک چیزها جهان را می بینیم. حال ما به این بستگی دارد و قضا هم به این بستگی دارد. برای همین در آن بیت می گوید که تو می خواهی بخوابی؟ بخواب. اما خواب مشمول قضاست. یعنی این هم ما باید بدانیم که این انتخاب برای ما وجود ندارد که ما بنشینیم فقط بگوییم توی ذهنمان می خواهیم بخوابیم، به کسی مربوط نیست. به کسی ممکن است مربوط نباشد ولی این طور زندگی کردن با روش زندگی و آن چیزی که برای ما پیش بینی شده جور در نمی آید.

به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند

چو تو به دست خودی، روبه دست راست، بخسب

می گوید ما به دست عشق افتاده ایم. یعنی چه؟ ما هر لحظه تسلیم هستیم. کسی هم که تمام هم هویت شدگی ها را جارو کرد ریخت بیرون و در مرکز به او زنده شد، و این فضای بی نهایت در درونش باز شد، به دست عشق، به



دست خدا می افتد، دیگر هر کاری می خواهد بکند، هر حرفی بزند، هر فکری بکند، هر عملی بکند دست اوست. مصرع اول این را می گوید: به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند، زندگی هر جور باز می شود ما قبول داریم. اما تو به دست من ذهنی خودت هستی. هرکسی دست من ذهنی خودش است، فکرش و عملش از یک مرکز هم هویت شده می آید در این صورت دست راست و چپ دارد. باورهای خودش را بهترین باور می داند.

و منظور دست راست، یکی از دویی است. در من ذهنی ما با هر چه که هم هویت شده ایم آن راست است. هر چه که دشمن ما که با او می ستیزیم، با آن هم هویت است، آن چپ است. این چیزهایی که ما باور داریم در من ذهنی این خدایی است. آن چیزی که آنها باور دارند اینها شیطانی است. آنها کافرنند، ما دین دار حقیقی هستیم. که هر دو غلط است. این دید اصلا غلط است. برای همین می گوید تو که به دست من ذهنی خودتی و می دانی دست راست و چپ چیست، برو بخسب.

ولی دست راست ما خرد زندگی است. ما به دست عشق افتاده ایم. پس فرق دارد به این که در این لحظه ما موازی با زندگی باشیم بینیم که از آنور چه می آید. این خرد زندگی می آید، فکر و عمل ما را تعیین می کند. یکی هم بسته، راه را بسته رفته توی ذهنش و یک تعداد باورها راست اند، یک تعداد باورها چپ اند. با باورهای راست هم هویت است، از پشت آنها دنیا را می بیند، آدمها را می بیند، خدا را می بیند. فکر می کند که این دین اش است، این عشقش است، این خدایش هست. ولی دارد می گوید که تو در خواب آنها هستی. و اینها را هم می خوانیم که ما به خودمان نگاه کنیم.

منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری

چو لوت را به یقین خواب اقتضاست، بخسب

من خون می خورم، یعنی مثلا من درد هوشیارانه می کشم. و تو غذا می خوری. من دارم کوشش می کنم با درد هوشیارانه، با تسلیم، با روی سر غلتیدن، از آنور یک نعمتی بگیرم. ولی تو از بیرون غذای توجه، غذای تایید می گیری. لوت می خوری، لوت یعنی غذا. و تو می دانی که هرکسی غذا زیاد بخورد، حتما باید بخوابد. پس بنابراین بخواب. پس درد هوشیارانه آدم را بیدار می کند. درد هوشیارانه البته تا یک جایی لازم است. ولی چون تعداد زیادی از آدمها هنوز در ذهن هستند بنابراین این خون خورم به طور عمومی ممکن است درست باشد.



یکی دنبال غم معشوق است، منظورش را فهمیده، دارد با خودش کلنجار می رود، چالش دارد، هر لحظه دست به گریبان است با این چالش ها، می خواهد هر جور شده به خرد ایزدی دست پیدا کند، یکی هم کاری به این چیزها ندارد از بیرون غذا می گیرد، از این جهان، و دنبال آنجور غذاها است. ولی دارد می گوید که اگر دنبال آنجور غذاها هستی، اقتضایش خواب هم هست. پس در خواب همان چیزها هستی، پس بخواب.

من از دماغ بریدم امید و از سر نیز تو را دماغ تر و تازه مَرْتَجاست، بخسب

مَرْتَجَا یعنی محل امید. یعنی جایی که آدم امید دارد که کارش را راه بیندازد. من از دماغ بریدم، یعنی من از فکرهایم بریدم. من می دانم که فکرهای هم هویت شده‌ام به من کمک نخواهند کرد. از سر نیز، یعنی از سر داشتن. پاره‌ای از آدمها دانش ذهنی دارند، می گویند ما باسوادیم، خردمندیم، دانشمندیم و بر اساس این دانش سر هم دارند. در همین کار گنج حضور خیلی از مردها عارشان می آید با خانمشان بنشینند گنج حضور تماشا کنند. می گویند آن موقع من سرشکسته می شوم.

من می دانم، من حتی بیشتر از مولانا می دانم. مرد می گوید. برای اینکه آن استنباط درونیش را دارد که بر اساس دانشی که من دارم، یعنی عقلی که دارم با آن هم هویت هستم، سر هم دارم. سر، سر شما را می بینید که مثلاً دیگر کسی که مقامی دارد و سیاسی باشد و اجتماعی، می گوید آقا بیا کلاس مولانا، من نمی روم، من استاد هستم خودم، کوچک می شوم. من با بقیه بروم بنشینم در یک کلاس. سر دارد.

ولی یک جایی هست که واقعاً یک انسان هم از دانشش می برد، می داند این دانش هم هویت شده که از کتابها آورده با آن هم هویت است، با سوادش، به درد نمی خورد و به کارش نخواهد آمد، و سر داشتن هم همینطور و در نتیجه سرش صفر می شود و از دانشش هم می برد. قطع امید می کند. یک عده‌ای هم دنبال سر بزرگ هستند و هم دانش تازه‌تر و این دانش ذهنی واقعاً مانع است.

اصلاً از این دانش ذهنی مانع‌تر و سنگ بزرگ بدتر من ندیدم. یک عده‌ای همه چیز می خواهند به خیال و فکر دریابورند و سرشان هم به آنها اجازه نمی دهد که خم بشوند. آدم در یک کاری استاد است معنیش این نیست که در مولانا هم استاد هست، در کار معنوی هم استاد است. آدم ممکن است در یک هنری استاد باشد، خوب ساز می زند، ولی می تواند بر اساس آن سازش که خیلی هم خوب می زند، سر داشته باشد و تن به دانش معنوی ندهد و زیر این را بزند که هر چه می آید از آنور می آید؟ واقعاً هر چه می آید از آنور می آید.



توجه کنید مولانا چرا این را می گوید. آیا شما هر چیزی را با دانش هم هویت شده تان که از کتابها یاد گرفته اید می سنجید؟ حتی می خواهید مولانا در قالب شما باشد؟ شما بر اساس فکرهای خودتان مولانا را می خواهید تفسیر کنید؟ توجه می کنید که من این اشعار را به شما نشان می دهم. چه بسا من راجع به یک بیتی صحبت کنم که من حق مطلب را نتوانم ادا کنم. برای همین می نویسم اینجا. چه بسا درکتان بالاتر از من باشد، برای همین هم ما این تلفن ها را گذاشتیم می گوئیم اینها را بخوانید و بیایید برداشت هایتان را بگویید. ما به هم کمک می کنیم. چه بسا همین بیت یا بیت های دیگر یک انرژی را، یک برکتی را، یک دانشی را در شما بیدار کند، که در من یا دیگران بیدار نمی کند.

می شود شما از آن دانش هم هویت شده که از کتابها یاد گرفتیم، خیلی هم خوب است، جایی دارد آن هم، ببرید و سر را خم کنید؟ سر، سر، سر. سر نمی گذارد. یک نفر بیاید بیست سالش است، کلاس مولانا بگذارد، من می روم می نشینم سر کلاش، ببینم چه می گوید. نمی گویم این بیست سالش است، من هفتاد سالم است، من چرا بنشینم سر دارم؟ شما باید از سر و دانش ذهنی امید ببرید. اگر محل امیدتان دانش ذهنی خودتان و سرتان است، وای به حالتان باید بخوابید. چون این دو تا محل خواب خیلی سخت است، سر را باید به صفر رساند.

لباس حرف دریدم، سخن رها کردم تو که برهنه نه ای، مرتورا قباست، بخسب

می گوید که لباس حرف را دریدم. الان همه باید به حضور زنده شده باشند. من درست است که داشتم حرف می زدم، ولی بودن شما را کشیدم بیرون. مولانا می گوید. بگذار سخن را بیندازیم دور. این دانش ذهنی را هم بیندازیم دور. سر را هم بیندازیم دور. ان شاء الله که شما برهنه هستید، لخت هستید، هیچ لباس حرف دیگر ندارد. بنابراین به بودن آن زنده شدید. ولی اگر کسی برهنه نیست، هنوز قبای این دانش را پوشیده، خوب برود بخوابد. من کاری با او ندارم. شما کاری با کسی نداشته باشید. مولانا می گوید من نمی گویم به شما، مولانا می گوید. نذارید کس دیگر هم روی شما اثر بگذارد. با کسی کاری نداریم، کسی هم نباید با ما کاری داشته باشد.

من دارم این مسیر را می روم. در این برنامه شما تا به حال دیده اید من بیایم راجع به یک نفر حرف بزنم. بگویم او بلد نیست و من بلدم؟ نه، ندارم کار، کار با کسی ندارم. من فقط با خودم کار دارم. من همه اش روی خودم کار می کنم. در این برنامه هم من بیشتر از شما روی خودم کار می کنم. هنوز من روی خودم کار می کنم. شما روی خودتان کار می کنید. ولی من نمی گذارم کس دیگر هم بیاید مرا در این سفر به اصطلاح دخالت کند و ممانعت



کند، یعنی با احتیاط راه می روم. من هر برنامه‌ای را گوش نمی کنم. می دانم که خیلی از برنامه‌های اخبار روی من ممکن است اثر منفی بگذارد، و من سر ندارم اصلاً. کسی که سر دارد، می گوید روی من اثر بگذارند، من سر دارم. یعنی من روی همه اثر می گذارم. همه باید از من بپرسند. همچون چیزی غلط است. چرا؟ من دانش دارم. این دانش ما، این سر ما، قبابی ماست، سر ماست.

مولانا می گوید در یک جایی باید لباس حرف را بدری. دیگر با حرف صحبت نمی کنی. ولی اگر کسی هنوز با حرف می خواهد صحبت کند و نمی خواهد لباس حرف را بدرد و هی مرتب به خیال در می آورد، در این صورت بگذار برود بخوابد. بله اجازه بدهید سریع برویم یک چند بیت مثنوی بخوانیم. بلی چند بیت از مثنوی دفتر پنجم برایتان می خوانم که از بیت ۳۹۳۰ شروع می شود و تیتراژ آن قسمت این است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۳۰

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می گردد که غیر این نمی بینیم. حجت منکران آخرت یعنی دلیل کسانی که در این جهان ما می توانیم به خدا و بینهایت او زنده بشویم. یعنی از ذهن می توانیم جمع شویم، از گذشته و آینده بیاویم در این لحظه به بینهایت او، و به این لحظه ابدی آگاه بشویم. اینها منکران آخرت هستند. و بیان ضعف آن حجت، می خواهد بیان کند که این دلیل ضعیف است. چقدر بی رمق است. زیرا حجت ایشان بدین باز می گردد. برای اینکه دلیل ایشان به این موضوع باز می گردد که غیر این نمی بینند. یعنی غیر از این هم هویت شدگی‌های مرکز مَن نمی بینم. معنیش این است که آدمهایی که مَن ذهنی دارند و با باورها و با چیزهای فیزیکی و با دردها هم هویت هستند، آنها مرکزشان شده و از پشت عینک آن جهان را می بینند، اینها اولاً یک بافت ذهنی هستند، یک باشنده ذهنی هستند و دیدشان از پشت عینکهای ذهن است. یعنی با پنج تا حس و فکرشان جهان را می بینند.

پس بنابراین با بودن یا با عینک خدا جهان را نمی بینند. می گویند که اگر امکان زنده شدن به خدا وجود داشت من می دیدم. ولی این حجت الان شما می دانید ضعیف است. برای اینکه هر کسی هم هویت شدگی در مرکزش داشته باشد، از پشت عینک آن جهان را خواهد دید. حالا اگر آن عینک مادی باشد، هم هویت شدگی با باور باشد از پشت آن می بیند. پس می گوید مَن خدا را نمی بینیم. زنده شدن به او را هم نمی توانم ببینم. اگر از جنس خدا باشد، آن هم هویت شدگی از، خدا را می بیند به آن زنده می شود. هر چقدر هم به آن یکی توضیح بدهد، آن



از پشت عینک هم هویت شدگی می بیند، نخواهد فهمید. برای اینکه هر چه که ما می گوییم او به صورت فکر در می آورد و نمی فهمد. تیترا این است.

حجتش اینست گوید هر دمی گربُدی چیزی دگر، هم دیدمی

دلیل انسان من ذهنی که مرکزش از هم هویت شدگی هاست، این است. که هر لحظه که از پشت عینک هم هویت شدگی می بیند، می گوید که اگر چیز دیگری بود، من هم می دیدم. پس تو دروغ می گویی. یعنی این چنین چیزی وجود ندارد که انسان می تواند به بودن، به عدم، به بی فرمی، به خدا زنده بشود و مرکز انسان می تواند بینهایت شود. همچون چیزی نمی شود، برای اینکه اگر می شد من هم می دیدم.

خوب الان شما می دانید چون آن آدم با یک باوری با چیزی هم هویت است و از پشت آن عینک جهان را می بیند، او نخواهد دید هیچ موقع. پس شما نخواهید که او را از خواب بیدار کنید. او از خواب بیدار نمی شود. چیزی او را از خواب بیدار خواهد کرد که امروز مولانا گفت و بعداً هم خواهد گفت، می گوید: آن آدم در قضاوت. قضا و قدر محاصره کرده، روی او دارد کار می کند. شما نمی توانی بیدارش کنی.

تا شما بخواهی حرف بزنی، ستیزه می کند و واکنش نشان می دهد و می پرد به شما و می گوید تو مزخرف می گویی و بلد نیستی و من آنرا نمی بینم. پس اینکه مولانا به شما می گوید تو ن خواب و بگذار یکی دیگر بخواهد، درست است و این بیتها هم به او کمک می کند.

گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟

می گوید اگر کودک پنج ساله عقل یک انسان چهل ساله را نبیند، آن انسان چهل ساله می داند که با عقلش چطوری زندگی کند. آیا آن انسان چهل ساله از عقلش دست بر می دارد؟ دست بر نمی دارد که. پس این طفل را یا این کودک را به آن من ذهنی تشبیه می کند و انسان بالغ را که به حضور رسیده، آن هم به عاقل. الان مثال خودش را یک جور دیگر می زند.

ور نبیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکوفال عشق

اگر کسی که من ذهنی دارد و عقل چیزها را دارد، و از پشت آنها جهان را می بیند و دیدش را به ما گزارش می کند. که دیدش دید ذهنی و مادی است، آن آدم که حتماً احوال عشق را نمی فهمد. آیا اگر او نفهمد، می گوید که از جمال نیک و سعادت بخش عشق چیزی کم می شود؟ یعنی وقتی ما مرکزمان بینهایت خدا می شود، هر لحظه



فال نیکو زده می شود. یعنی هر لحظه یک اتفاق خوبی برای ما می افتد. می گوید: آیا اگر یک تعداد من ذهنی و عاقل در جهان وجود داشته باشد، و اینها عشق را انکار کنند، آیا نیکوفالی و خوش یمنی و آن زندگی بخشی عشق از بین می رود؟ نمی رود. یا اینکه شما که الان دنبال عشق هستید، دنبال زنده شدن به او هستید، اگر عاقلان نبینند، آنهایی که من ذهنی دارند انکار کنند، شما باید دست از زنده شدن به خدا بردارید. بر نمی دارید.

حُسنِ یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید؟

می گوید که زیبایی یوسف را چشمان برادران ندید. یادتان هست دیگر. مرتب صحبت یوسف است و برادران. یعنی اگر شما به عشق زنده بشوید یا بخواهید زنده بشوید یا روی خودتان کار می کنید روز به روز فضاگشا می شوید، و فضا در درون شما باز می شود، برادران شما، آدمهایی که اطراف شما هستند نخواهند دید. همانطور که زیبایی یوسف را برادران یوسف نتوانستند بفهمند. ولی دل یعقوب یک لحظه زیبایی یوسف را فراموش نمی کرد. در اینجا یعقوب سمبل خداست.

اینکه تعدادی از انسانها زنده شدن به زندگی را و به بینهایت او را انکار می کنند و فقط مرکز مادی دارند و نمی دانند که انسان همان یوسف است و ذاتش خدایت است و باید به آن خدایت که بینهایت است زنده بشود و انکار می کنند، آیا این از دل خدا هم ناپدید شده؟ خدا یادش رفته که انسان باید به او زنده بشود؟ نرفته که. توجه می کنید. اگر ما حسن خودمان را نبینیم، خدا حسن ما را نمی بیند که امتداد خودش است؟ چرا می بیند. خدا این منظور را که ما را برای آن آفریده که ما به بینهایت او زنده شویم، یادش رفته یا ما یادمان رفته؟ خوب این شعر را می خوانیم که یادمان بیاید.

پیغام این است که شخص شما بنشینید تامل کنید که بگویید: اگر برادرانم، که گفتم پدر و مادرم، خواهر و برادرانم، دوستانم، فامیلم، تمام انسانهای دیگر، برادران یوسف، اگر دارند عشق یوسف را انکار می کنند و زیبایی مرا انکار می کنند، این زیبایی از دل خدا ناپدید نمی شود، و خدا دائماً دنبال این است که مرا بکشد از هم هویت شدگی‌ها بیرون و در این لحظه به بینهایت خودش زنده کند. از این منظور خدا هیچ لحظه‌ای غافل نیست. این را بدانید. شما هم بدانید. بنابراین جمع که همان اخوان هستند روی شما اثر نمی گذارند. جمع هر کاری می خواهد بکند. آدمهای اطراف شما هر کاری می خواهند بکنند، انکار کنند. شما قانون زندگی، قانون قضا را می دانید.



چشم غیبی افعی و آشوب دید

مرعصا را چشم موسی چوب دید

می گوید: چشم حسی موسی عصایش را چوب می دید. اما چشم خدا یا چشم غیبی، کسی که با چشم غیبی نگاه می کرد، چشم غیبی، چشمی است که غیر از چشم هم هویت شدگی هاست. هم هویت شدگی ها در مرکزمان چشم حسی و ذهنی داریم. هم هویت شدگی هایمان را جارو کن و به جایش زندگی را بگذار، عدم بگذار، عینک آن چشم غیبی است. چشم غیبی مار دید و آشوب. آشوب یعنی به هم ریختن کار من ذهنی، به هم ریختن ترتیب و نظم من ذهنی، به هم ریختن پارک من ذهنی، آوردن قانون جنگل. یادتان است اینها را صحبت کردیم.

اما مثالش این است، شما الان به خودتان نگاه می کنید، می گوید من من ذهنی دارم. من ذهنی چوب دستی شما است، عصای شماست. به شما راهنمایی می کند چطوری پول دریاورید، پول را چطوری خرج کنید، چطوری با خانواده تان رفتار کنید، در اداره چطوری کار کنید، همه اینها چوب دستی شماست.

می گوید این چوب فقط چوب دستی نیست. در آن زندگی است. خدا این چیزی را که شما به عنوان عصا و چوب دستی استفاده می کنید و ابزار پول درآوردن استفاده می کنید، خدا این را زندگی بینهایت می بیند. یعنی بینهایت شما را و خودش را در این می بیند. پس شما فقط خودتان را به عنوان من ذهنی نبینید. یعنی چه؟ یعنی ما می توانیم حرکت کنیم بیایم به این لحظه و به بینهایت او زنده بشویم. همان کارهایی که بیرون می کردیم، با بودنمان باز هم انجام بدهیم.

یک عده ای فکر می کنند اگر من ذهنی را از دست بدهند، بیايند در این لحظه زنده شوند از تمام مواهبی که من ذهنی ارائه کرده به آنها، مثل مثلاً خوردن یا سکس محروم می شوند. همچون چیزی نیست. منتها تمام نیازهای مادی ما و یا جسمی ما زیر یک نظم قرار بگیرد. زیر یک کنترل خاص زندگی قرار می بگیرد. یک بالانسی پیدا می کند. یک توازنی پیدا می شود در چیزهای مختلفی که ما در زندگی می خواهیم و این چهار بعد ما شروع می کند به درست کار کردن.

پس خدا ما را افعی و آشوب می بیند. افعی یعنی زنده شدن به زندگی، یعنی مار، اژدها. الان می خوانیم. عصای موسی اژدها می شد. یعنی آن چیزی که ما به عنوان عصا از آن استفاده می کنیم، چوب دستی یا من ذهنی فقط برای پول درآوردن و چیزهای بیرونی، در توی این امتداد خدا هست، و می تواند به بینهایت او زنده بشود که این همان افعی است، و همان کارهای قبلی هم جای خودش را پیدا می کند بدون من، بدون درد. و همان نعمتها بهتر



از آن هم که توی آن همه چی زندگی هست، برکت است، پیدا می کنید شما و خواهید داشت. کسی نباید نگران بشود. که با دید من ذهنی ما می گوییم که بهترین چیز همین تایید مردم است. ما می گوییم بهترین چیز همین زر است، دانش است که مردم می گویند ماشالله شما دانشمندید. توجه مردم است. اینها بدترین چیز است. تایید مردم، توجه مردم، سر دادن به انسان، حس داندگی به انسان دادن به وسیله مردم اینها خطرناک ترین چیزها هستند و اینها هستند موانع رسیدن به حضور که مولانا امروز دارد به شما توضیح می دهد.

بله ببینید این مربوط به آیه قرآن است. سوره طاهّا آیه ۱۷، سوره شماره بیست، چند تایش را برایتان می خوانم. و می گوید که یعنی این بیت اشاره می کند به همین آیه ها و ساده است می خوانیم می رویم جلو. می گوید:

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۱-۱۷

وَمَا تِلْكَ يَمِينُكَ يَا مُوسَىٰ (۱۱)

و ای موسی آن چیست که به دست داری؟

قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ (۱۲)

گفت: چوبدستی من است که بر آن تکیه می زنم و بدان گوسفندانم را می رانم و برگ درختان را فرو می ریزم و نیازهای دیگرم را بدان بر می آورم.

قَالَ أَلْقَهَا يَا مُوسَىٰ (۱۳)

خدا گفت: ای موسی، این چوبدستی را بیفکن

فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَبَّةٌ تَسْعَىٰ (۱۴)

موسی آن را از دست بیفکند ناگاه چوبدستی، مار شد و به رفتار آمد.

قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ (۱۵)

خدا گفت: بگیرش و مترس که ما آن را به سرشت آغازینش بازمیم.

ای موسی این چیست که به دست داری؟ می پرسد. خدا از موسی می پرسد که این چی هست که بدست داری؟ خدا هم در این لحظه، زندگی در این لحظه از شما می پرسد، اینکه چسبیدی به آن به عنوان عصا یا من ذهنی چی هست؟ موسی با پنج حسش و با شناخت ذهنیش این جواب را می دهد.

می گوید، گفت چوب دستی من است. ما می گوییم من ذهنی من است، که با آن پول درمی آورم. چوب دستی من است که بر آن تکیه می زنم. ما هم می گوییم من ذهنی من است که به آن تکیه می دهم. برای اینکه تکیه به دنیا داریم ما. تکیه می زنم به مقامم. به سرم، به دانشم. به میزان و قابلیت پول در آوردنم، زرنگیم، تکیه می کنم. موسی دارد این جوابها را می دهد. در واقع به چوب دستی تکیه می کند. ولی معنی نماد گونه دارد.



و بدان گوسفندانم را می رانم و برگ درختان را فرو می ریزم. یعنی این عصا را می زنم به شاخ درخت و برگها فرو می ریزند. یعنی نیازهای مادیم را برآورده می کنم. بله. و نیازهای دیگر را بدان برمی آورم. این جواب حسی موسی است به خدا یا جواب ما هم همین است. الان زندگی از شما می پرسد که این عصا و این من ذهنی چی هست؟ جواب همه ما همین است که صبح که پا می شوم، همه اش به این فکر هستم که چطوری پول در بیاورم، چکار کنم، با مردم چطوری رفتار کنم، کجا بروم، چی را از کجا بخرم، به کی بفروشم، چقدر سود ببرم، پولم را بگذارم بانک و زیاد کنم. همه به درد این کار می خورد این چوب دستی.

خدا گفت: ای موسی این چوب دستی را بیفکن. خدا به موسی می گوید: این چوب دستی را از دستت بینداز زمین. به ما چه می گوید؟ می گوید که: تو خودت را بکش عقب، این چوب دستی را بینداز زمین. یعنی خودت را از هم هویت شدگی هایت جدا کن. توجه می کنید، چه می شود؟ شما می دانید چه خواهد شد. زنده شدن به اژدها، زنده شدن به زندگی. اگر شما هم هویت شدگی هایتان را بیندازید، یک دفعه می بینید دارید به زندگی زنده می شوید. آدم می ترسد.

وقتی آدم از محدودیت ذهن خارج می شود و شروع می کند به زندگی حقیقی زنده شدن، یک دفعه شاد شدن، آرام شدن، یک دفعه فکر می کند که خوب آن نگرانی ها دارد می رود، آن اضطرابها دارد می رود. آن جور دیدنها دارد می رود. من دارم یک جور دیگر مثل اینکه می بینم. آدم می ترسد بر می گردد دوباره به ذهن. خدا گفت ای موسی این چوب دستی را بیفکن و خدا در این لحظه به شما می گوید که شما هم هویت شدگی ها را بینداز زمین. موسی آن را از دست بیفکند. ناگاه چوب دستی مار شد و به رفتار آمد. موسی عصایش را انداخت. یک دفعه دید که عصا مار شد و شروع کرد به حرکت زندگی.

ما هم، هم هویت شدگی ها را می اندازیم، می بینیم که ما زندگی بودیم. شروع می کنیم به زنده شدن، به بودن او. خیلی ها می ترسند بر می گردند. مثل موسی که می ترسید عصایش را بگیرد. ولی در این انداختن یعنی ما ذهن را خالی می کنیم به زندگی زنده می شویم. دوباره ذهن ساده را می گیریم. ذهن ساده شده که توش من نیست، مورد استفاده ماست برای فکر کردن و عمل کردن. ولی خیلی از انسانها از این تبدیل می ترسند.

خدا گفت بگیرش و مترس که ما آن را به سرشت آغازینش باز بریم. پس خدا به موسی گفت که نترس. این اژدها را بگیر. اژدها را بگیر یعنی این هشیاری را بگیر. تو هشیاری هستی. این هشیاری را بگیر به آن زنده بشو. همین



که بگیری، ما تو را به آن جنس اصلی که جنس الست است و از جنس ماست، بینهایت ماست، ما تو را به او زنده می کنیم.

سرشت آغازینش همان سرشت الست است، که خدا از ما پرسیده که تو از جنس منی، ما گفتیم بله. الان هم دارد یواش یواش یادمان می افتد. همین که شما بله می گوید به اتفاق این لحظه، این بله همان بله است که آن موقع گفتیم، که خدا از ما پرسید تو از جنس منی. ما گفتیم بله. الان هم که به این لحظه گفتیم بله، همان بله است. هر چه بلی ها را پشت سر هم می چینیم، یعنی لحظه به لحظه تسلیم می شویم، می بینم که خدا ما را دوباره برمی گردد به سرشت آغازین مان و ما عصایمان را انداختیم زمین. هم هویت شدگی ها رفتند، زنده شدیم به آن و دوباره عصا را گرفتیم. حالا آن عصا الان دوباره می تواند بدون من به درد بخورد.

اینکه ما عصا را می اندازیم و فقط خاصیت ابزاری از آن انتظار نداریم، و دوباره می گیریم، معادل این است که مرکز ما بینهایت می شود، و ذهن ما ساده می شود و ما به سرشت آغازین بر می گردیم. یعنی به بینهایت او، به جنس او زنده می شویم، و آن منیتی هم که در ذهن ما بود فرو می ریزد و ذهن ما ساده می شود، و تبدیل صورت می گیرد. بله. می گوید که:

چشم سَر با چشم سَر در جنگ بود غالب آمد چشم سَر، حجت نمود

چشم سَر ما همین چشم من ذهنی ماست. چشم پنج تا حس و فکرهای ما و قضاوت ماست. چشم سَر ما موقعی است که در حداقل یک لحظه تسلیم می شویم. در این لحظه از جنس او می شویم. با جنس او و از پشت عینک جنس او به جهان و به او نگاه می کنیم. این دو تا چشم با هم در جنگند و آخر سر چشم سَر غالب می آید و دلیل ارائه می کند. و این دلیل ارائه کردن در واقع زنده شدن به آن است. به آخر چشم سَر غالب خواهد شد و حجتش زنده شدن عملی در این لحظه و به سرشت آغازین برگشتن است. و ترجمه اش این است:

چشم ظاهربین با چشم باطن بین در ستیز شد، و بالاخره چشم باطن بین چیره آمد و دلیل آورد که آن عصا من حیثُ الباطن، ازدهاست و من حیثُ الظاهر، عصا.

یعنی به لحاظ باطن ما خود بینهایت زندگی هستیم. این ازدها بودن آن هم بلعیدن همه کارهای ذهنی است. شعبده بازیهای ذهنی است و شناخت آن. و من حیث الظاهر یعنی به لحاظ ظاهر، به لحاظ من ذهنی عصا. وقتی با



چشم حسی نگاه می کنیم ما عصا هستیم. ولی با چشم باطن، با چشم خدا نگاه می کنیم ما بینهایت او هستیم بعلاوه ذهن ساده، که خرد او می تواند از ما بیان شود.

چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بد پدید

چشم حسی موسی یعنی پنج تا حس و قضاوت های او در حالی که هم هویت شدگی داشت، دست خودش را دست می دید. اما چشم خدا، چشم غیبی این دست او را نور می دید. و یکی از معجزات موسی این بود که دستش را به جیبش یعنی روی سینه اش می برد و بیرون می آورد و از آن نور می تابید. معنیش چه هست؟ معنیش این است که با استفاده از همین تمثیل قبلی که اشاره به آیه قرآن هم داشت این است که این بودن بینهایت در مرکز ما می تواند به عمل ما جریان پیدا کند.

اینکه دست نماد عمل است و قلب نماد عشق و زنده شدن به آن است، این دو تا به هم مربوط هستند. یعنی خرد و برکت باید از مرکز شما که به بینهایت او، به اژدهای او به زندگی زنده شده، جریان پیدا کند به عمل شما. و گرنه بادام پوک می کاریم ما. و کاملاً روشن است که، حالا راجع به چی داریم صحبت می کنیم؟ علاوه بر اینکه شما درس تبدیل را از مولانا یاد می گیرید، داریم همه مان یاد می گیریم که اگر کسی با چشم ذهنی می بیند و انکار می کند، ما با او دعوا نداریم یعنی شما ندارید، هیچ کس ندارد. بیت اول هم گفت.

اگر موسی هم فقط با چشم حسی نگاه می کرد، همان دست را می دید. عمل را می دید. دو جور عمل داریم: یک عمل هست که از هم هویت شدگی های مرکز ما و از انگیزه های مادی و با تحریکات وضعیت های بیرونی و اخبار و هر چه که در بیرون هست، منشا می گیرد از مرکز مادی و هشیاری جسمی بر می انگیزد، یک فکری را و یک عملی را، و در واقع بی برکتی و زهر من ذهنی و چه می دانم بی خردی من ذهنی، می ریزد به عملمان و فکرمان و اینکار، و این کار، کار نیکی نیست. یک موقعی هم هست، نه، ما به او بینهایت او در مرکزمان زنده می شویم. این هم هویت شدگی ها می رود کنار و خرد زندگی، برکت زندگی، عشق زندگی، زیبایی زندگی می ریزد به فکرمان و عملمان و این حالت دوم را کسی که اصرار به دانش ذهنی اش دارد و سرش دارد درک نمی کند، و شما نباید وقتتان را صرف کنید با او به ستیزه و جدل پردازید. برای اینکه او هر چیزی را بصورت خیال در می آورد.

این موضوعی که الان داریم صحبت می کنیم راجع به موسی که در واقع بحث مربوط به شخص شماسست، بحث تبدیل است. و کسی تبدیل می شود از هشیاری جسمی به حضور که بخواهد و مزه ای کرده باشد، طالب اینکار



باشد. مردم به آن من و سر نداده باشند، و مورد تایید مردم نباشد، یا این تایید برایش مهم نباشد. از این بندها گذشته باشد. کسی که گرسنه تایید مردم است، گرسنه سر است، گرسنه این است که مردم از او چیزها را بخرند، نمی تواند اینکار را بکند. صحبت سر این است که شما شخصاً وقتتان را برای تغییر این آدمها نگذارید. شما هم از راه می مانید.

این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال

خیلی مهم است این بیت. این سخن یعنی سخنی که داریم می گوئیم، برای کامل شدن پایان ندارد. یعنی ما هر چه بگوئیم چون از آنور می آید، پایان نخواهد داشت. ولی درست است که پایان ندارد، ولی هر محرومی، هر کسی که من ذهنی دارد و از پشت عینک هم هویت شدگیها جهان را می بیند، برای او فقط یک خیال است. همه اینها را به صورت یک فکر در می آورد. واقعاً این مانع است.

ای کسی که به این برنامه گوش می کنی، همه چیز را به صورت تعریف و فکر و توصیف در نیاورید. روی کلمهها و نایستد، که اگر به جای این، این را بگوئیم چقدر بهتر می شود. چقدر مساله را می رساند. مراحل نمی دانم تبدیل این است. آدم باید اول اینجا بیاید، آنجا بیاید، بعد آن را باید اینطوری بگویی. اینها همه حرف است. امروز هم مولانا گفت من پیراهن و لباس حرف را دریدم. اصلش این ارتعاش زندگی است. اصلش این است که فضا را در درونت باز کنی. می بینی پیغامی هم که از آنور می آید، هر دفعه که فضا را باز می کنی، یک چیزی به دلتان می آید، یک آرامشی، یک خردی، یک چیزی به شما می دهد زندگی که تا حالا نداشتید. فقط خیال نباید بسازید. خیال یعنی فکر.

این صحبتهای من همه اش به فکر تبدیل می شود. یعنی شما همه چیز را بصورت فکر می خواهید در بیاورید، یا نه یک گستردگی، یک گشایشی در مرکزتان دارد ایجاد می شود. دارد این را می گوید. یعنی برای کامل کردن این صحبتها ما باید هی حرف بزنیم. حرف دارد می آید. ولی هر چقدر حرف بزنیم آدم محروم که من ذهنی دارد، که فقط همه چیز را می خواهد به خیال در بیاورد، همه اینها را بصورت فکر در خواهد آورد و فکر هم فایده ندارد.

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست

فرج و گلو یعنی سکس و خوردن. پس پیش این آدم که مرکز هم هویت شدگی دارد، فقط چیزهای بیرونی هست که مهم هستند و این چیزهای بیرونی هم مرکزش هستند. وقتی می گوید شهوت جنسی و خوردن، شامل همه



چیز است که از بیرون می آید. می گوید اصلاً بیان نکن. کم بیان کن، اصلاً بیان نکن، پیش او اسرار دوست را. برای اینکه اسرار دوست را این بصورت فکر در می آورد.

یکی از نکته‌های درس مولانا که امروز دارد به ما می دهد این است که ما وقت را تلف نکنیم روی آدمهایی که هر چه به او می گویی آخر سر یک حرف می خواهد به تو تحویل بدهد. تو با او جدل نکن، ستیزه نکن و دنبال اینکار نباش که او را عوض کنی. نمی توانی عوض کنی.

پیش ما فَرَج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال

می گوید: پیش او حقیقت زندگی، خدا همین شهوت جنسی و خورد و خوراکش است. اما پیش ما فَرَج و گلو خیال است، فکر است. یعنی اهمیتی برای ما ندارد و ما با آن هم هویت نیستیم. بنابراین هر لحظه خدا جمالش را به ما نشان می دهد. برای اینکه این چیزهای بیرونی و نیازهای بیرونی مرکز من نیست. هر لحظه او جانم را به من نشان می دهد و جمالش را به من نشان می دهد. یعنی من به او زنده هستم.

هر که را فَرَج و گلو آیین و خوست آن لَکُم دین و لی دین بهراوست

هر کس که خو و خصلتش، شهوت رانی و شکمبارگی باشد، آیه لَکُم دین و لی دین مربوط به اوست.

می گوید که: هر کسی که شهوت جنسی و خوردن آیین و خُویَش است، یعنی تمام رفتارهایش بر اساس هم هویت شدگی با این دو تا چیز است. توجه کنید این دو تا چیز نماد تمام چیزهایی است که ما با آن هم هویت هستیم و با وجود اینکه نیاز جسم ما است این دو تا چیز، ولی بهر حال همه چیز ما نیست و خیلی از چیزهای هم هویت شده هم شاید ارتباطی با این دو تا چیز دارد. ولی این دو تا هم هویت شدگی را نماد همه هم هویت شدگی ها بگیریم، از جمله باورها. از جمله چیزهای فیزیکی، نظیر پول.

همه ما با پول هم هویت هستیم و همه متعلقات، همه چیزهایی که در بیرون توجه ما را می بلعند، جسم ما، زیبایی ما، روابط ما، آدمهایی که دور و بر ما هستند و با آن هم هویت هستیم. اگر شما آیین خو و آیین زندگی تان را از هم هویت شدگی با آنها می گیرید، در این صورت این آیه **لَکُم دین و لی دین** مال آن است. یعنی چه؟ یعنی هر کسی که خو و خصلتش شهوت رانی و شکم بارگی باشد، آیه دین من برای خودم و دین تو برای تو، مال این است. اول این را خوب بفهمیم. بعد من می خواهم همین شش تا آیه ای که مال سوره کافرون است، برایتان بخوانم که این آخرین آیه آن است. می گوید که: اگر شما یک همچو آدمی می بینید که هم هویت شده با چیزهای این



جهانی است، شما بگو دین شما که از این هم هویت شدگی‌ها می‌آید مال شما و دین من هم که از یک مرکز خدایی می‌آید، از بینهایت خدا می‌آید مال من. ولی ما دعوا با هم نداریم. من نمی‌خواهم ترا عوض کنم و تو هم مرا عوض نکن.

می‌شود ما این را خوب یاد بگیریم که مولانا دارد سعی می‌کند امروز به ما یاد بدهد. اگر این موضوع را خوب یاد بگیریم، در اینصورت ما می‌گوییم که آقا من می‌خواهم به خدا زنده شوم. این دین من است. به تدریج دارم اینکار را انجام می‌دهم. تو مزاحم من نشو. من هم مزاحم تو نمی‌شوم. تو با دید خودت با آن هم هویت شدگی‌ها جهان را ببین. ولی کاری با من نداشته باش. من هم کاری با دین تو که همان دین دیدن با عینک قرچ و گلوست کاری ندارم. مزاحم شما هم نمی‌شوم. ایرادی هم نمی‌گیرم. قضاوت هم نمی‌کنم. مقاومت هم در مقابل تو نمی‌کنم. تو زندگی خودت را بکن. من هم زندگی خودم را بکنم.

اما مولانا اشاره به یک سوره بسیار مهم و کوتاهی می‌کند که این است که اسمش کافرون است. می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره کافرون (۱۰۹)

قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ (۱)

بگو: ای کافران!

لَا أُعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ (۲)

آنچه را شما می‌پرستید، من نمی‌پرستم،

وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أُعْبُدُ (۳)

و نه شما آنچه را من می‌پرستم، می‌پرستید،

وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ (۴)

و نه من آنچه را شما پرستیده‌اید، می‌پرستم،

وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أُعْبُدُ (۵)

و نه شما آنچه را که من می‌پرستم، می‌پرستید

لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ (۶)

دین شما برای خودتان، و دین من برای خودم.



بگو ای کافران. کافران من های ذهنی هستند. هر کسی که هم هویت شدگی را گذاشته در مرکزش و از پشت عینک آن جهان را می بیند، خدا را می بیند و کارهایش و جهان و روابطش را با خدا بر اساس آن تنظیم می کند، زندگی را می پوشاند، و مخالفت با منظور زندگی دارد. مخالفت با آمدن خودش به این جهان دارد، و اسمش پوشاننده یا کافر است. پس کافران کسانی نیستند که دین دیگری دارند. کافران کسانی هستند که هم هویت شدگی ها را گذاشته اند در مرکزشان.

آیه قرآن می گوید که: بگو یعنی ای رسول خدا به کافران بگو، آنچه را که شما می پرستید من نمی پرستم. برای اینکه آنها هم هویت شدگی ها را می پرستند، ولی من بینهایت خدا را می پرستم. من هم هویت شدگی هایم را با تسلیم شناختم و به او زنده شدم. حالا از پشت عینک او که عدم است و بودن است، جهان را می بینم. پشت فکرم و عملم بینهایت اوست. هر لحظه با او می خوابم. گفت با خدا بخسب، یادتان است. با او فکر می کنم، با او عمل می کنم، او همیشه پشت فکر و عمل من است. من با عینک او جهان را می بینم ولی شما با عینک هم هویت شدگی ها می بیند. پس من آنچه را که شما می پرستید، من نمی پرستم.

و نه شما آنچه را من می پرستم، می پرستید، کسی که در مرکزش هم هویت شدگی هاست، مرکز خودش را می پرستد. هر کسی مرکز خودش را می پرستد. پس اگر مرکزش خداست، خدا را می پرستد. اگر مرکزش چیزهاست، چیزها را می پرستد. در مرکز اکثر مردم عالم هم هویت شدگی با باورهاست. بنابراین مردم جهان بیشتر باورپرست هستند، باورمند هستند. باور ماده است. باور فکر است.

و نه شما آنچه را من می پرستم، می پرستید و نه من آنچه را شما می پرستیده اید، می پرستم. ببینید دارد دوباره تاکید می کند. دو بار تکرار می کند. یعنی چه اینها؟ یعنی اگر شما واقعاً مرکزتان باز شده یا دارد باز می شود، می بینید یکی دیگر ستیزه را می پرستد، مقاومت را می پرستد، هم هویت شدگی با باور را می پرستد، بگو برو بیرست. با تو کاری ندارم و تو هم با من کاری نداری. ببینید همین ها را تکرار می کند. و نه شما آنچه را که من می پرستم، می پرستید. دو بار تکرار کرد. یعنی اینکه من آنچه که من می پرستم، شما نمی پرستید. آنچه را هم که شما می پرستید، من نمی پرستم. پس آیه ششم می گوید: دین شما برای خودتان و دین من برای خودم.

از این آیه ششم مولانا دارد استفاده می کند، که اگر کسی نمی بیند و حجت می آورد که اگر بود من می دیدم، اگر زنده شدن به بینهایت خدا وجود داشت، من متوجه بودم، حتماً من می دیدم، مگر با این دانش می شود من نبینم؟ چطور شما می بینید و من نمی بینم. من این همه سواد دارم. نه، آن سواد هم جزو پرده است، برای اینکه با آن هم



هویت شدی و بر اساس آن سر داری. این سر را باید بگذاری. این سر باید صفر بشود. دارد اینها را می گوید. پس ما این را یاد می گیریم از آن بیت آخر، دین شما برای خودتان و دین من برای خودم، نه شما مرا بکشید و نه من شما را بکشم، نه شما انتقاد بکنید و نه من انتقاد بکنم، نه من عیب شما را می گویم و نه شما به من عیب بگیرید. درست است؟

می گویند این آیه زمانی نازل شده که سران قریش آمده بودند به حضرت رسول می گفتند که شما بیایید با هم توافق کنیم، قانون جبران را انجام بدهیم. شما یکسال بتهای ما را بپرستید و ما هم یکسال خدای شما را بپرستیم. یعنی حرف ذهنی می زنند. فکر می کردند که ما باید قانون جبران را انجام بدهیم، شما آن کار را بکنید و ما این کار را می کنیم. یعنی نمی توانستند بفهمند که مرکزشان باید تبدیل بشود به بینهایت او و از این بتهایی که می پرستند باید دست بردارند. این را نمی توانستند بفهمند، و این دستور آمده و نوشته شده که دین شما برای شما، دین من برای من.

با چنان انکار کوتاه کن سخن احدا کم گوی با گبر کهن

با چنین انکاری که اینها می کنند، تو سخن را کوتاه کن و احدا که لقب حضرت رسول است، دارد می گوید که تو با من ذهنی کهنه کمتر صحبت کن، یا اصلاً صحبت نکن، نصیحت نکن. حالا شما به جای احدا می توانید اسم خودتان را بگذارید. بگویید که من روی خودم کار می کنم، با کسی که هم هویت شدگی ها را در در مرکزش گذاشته جنگ نخواهم کرد، نصیحت نخواهم کرد. او را تغییر نخواهم داد. انتقاد نخواهم کرد، بدگویی نخواهم کرد و همه چیزهایی که امروز خواندیم. اگر می گوید من می خواهم بخوابم، اینطوری می بینم، بفرمایید ببینید بخوابید در ذهنتان.

ولی غزل اول می گفت که شما نخوابید. یعنی من می گویم من نمی خواهم بخوابم، هر کسی می خواهد بخوابد در ذهن برود بخوابد. برای اینکه داشتیم که گفت: این آدم محاصره با قانون قضاست. یعنی خدا می داند چکار کند ایشان هم به یادش بیاید که از جنس الست است. آیا ما باید فشار بیاوریم، انتقاد کنیم؟ نه. وقتی برگشتیم مطلب دیگری خواهیم خواند که به بیان این موضوع کمک بسیار خواهد کرد.

پایان قست سوم

&&&



اجازه بدهید چند بیت از دفتر دوم برایتان بخوانم که از بیت ۲۰۶۴ شروع می شود و تیتراژ آن قسمت هست:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴

ترك کردن آن مردِ ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

یک جوانی، انسانی که تازه شروع کرده به دوست شدن با من ذهنیش، با خردمندی برخورد می کند که اینجا اسمش هست مرد ناصح یا نصیحت کننده، و این مرد جوان با یک خرسی دوست شده بوده، و مرد ناصح و خردمند به او می گوید که: تو به این خرس اعتماد مکن و دوست مشو. و آن شخص جوان نمی پذیرد، و کار به بحث و مجادله می کشد. و تمثیلی است به اینکه شما که به گنج حضور زنده دارید می شوید، یا شده اید، یک کسی را که با من ذهنیش می خواهد رفیق بشود و آثار او را ببیند، پند می دهید و او نمی پذیرد و همه چیز را بصورت فکر درمی آورد و نمی بیند. وقتی نمی بیند دیگر نصیحت فایده ندارد.

برای همین تیتراژ این قسمت به این صورت آمده است. پس آن مرد ناصح، آن شخص را ترک می کند پس از اینکه مبالغه کرده در پند دادن، و او فریفته خرس است و دوستی با آن است. همین طور که داستان را شاید خواننده باشید یا شنیده باشید در مثنوی دفتر دوم مولانا رفاقت یک انسان را با خرس توضیح می دهد، و عاقبت که مرد می خوابد و قرار است که خرس مگسها را براند تا صورتش نشینند، وقتی خسته می شود و حوصله اش سر می رود، برای اینکه هی مگس می نشیند روی صورت جوان و نمی تواند مگس را دور کند، یک سنگ بزرگ را برمی دارد و می کوبد به صورت جوان که در خواب است، و او را می کشد. و آخر عاقبت دوستی با خرس من ذهنی هم همین است. ولی در این قسمت مولانا می گوید که: تو نصیحت نکن.

و البته امروز در دو غزل و یک مثنوی از دفتر پنجم مولانا به ما گوشزد کرده که ما باید نورافکن را روی خودمان بگذاریم و در ذهن نخواهیم. اگر دیدیم کسی خوابیده، اصراری به بیدار کردن آن شخص نکنیم، بگذاریم بخوابد. و این موضوع گفتیم ما را از مسئولیت خودمان برای بچه هایمان رها نمی کند، ما باید در تربیت آنها و راهنمایی آنها تا زمانی که به سن هیجده سالگی برسند باید بکوشیم، و من ذهنی ما نباید بگوید که دیگر حالا بچه ام به من مربوط نیست، حالا چون به حرف من گوش نمی کند.

آن مسلمان، ترك ابله کرد و تفت زیر لب لاهول گویان باز رفت

آن انسان تسلیم شده که هر لحظه موازی با زندگی بود و در مقابل واکنشهای آن جوان فضا را باز می کرد، ابله یعنی دوست خرس را رها کرد و رفت. تفت یعنی تند، تیز. و زیر لب مرتب می گفت: نیست نیرویی غیر از نیروی



خدا. چرا می گفت؟ برای اینکه زیر نفوذ عدم پذیرش آن جوان قرار نگیرد. مولانا می خواهد به ما گوشزد کند که اگر شما کسی را نصیحت کنی و کار به جدل بکشد و بحث بکشد، چه بسا شما حضورتان را از دست بدهید و این شخص لاجول گویان، یعنی مرتب، نه تنها می گفت نیست نیرویی غیر از خدا و مرتب به او باز می شد، باز می شد، باز می شد و نمی خواست که حضورش را از دست بدهد، و گذاشت رفت.

و این بیت می تواند یک فرمولی برای ما باشد که اگر شما در مقام نصیحت و پند دادن هم به یک من ذهنی بر بیایید باید مرتب لاجول بگویید، و لاجول هم می دانید دیگر مخفف لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ یعنی در این لحظه نیرویی نیست غیر از نیروی خدا و من دارم به او زنده می شوم یا زنده هستم، و این زنده بودن را از دست نمی دهم. و نیروی دیگر نیروی من ذهنی است، نیروی شیطان است که نیروی گذشته و آینده است، نیروی زمان روانشناختی است، نیروی هم هویت شدگیهاست، آنها نیرو نیستند.

یعنی این جوان که دوستی با خرس را گذاشته مرکزش، نباید من را از راهم منحرف کند. و اگر من به خودم این موضوع را مربوط کنم و شخصی کنم و دنبال این کار باشم، یعنی دنبال تغییر مردم باشم، دنبال قضاوت باشم، آقا کی من ذهنی دارد من باید بروم اینها درست کنم، وظیفه من است که درست کنم، این کار غلط است و خود ما را هم از حضور خارج می کند. و به نظر می آید که بهترین راه، همین کاری است که دسته جمعی اینجا می کنیم. آموزش مولانا را و آموزش معنوی را از طریق تلویزیون از طریق اینترنت و هر ابزاری که در دست داریم بصورت DVD , CD داریم پخش می کنیم، تا فقط طالبش بیاید دنبالش و از آن استفاده کند. هر کس هم طالب نیست، با او کاری نداریم. پس بنابراین رفتن و در یکی را زدن، که شما چرا با خرس رفاقت می کنی و با خدا رفاقت نمی کنی؟ این کار غلط است.

گفت: چون از جدِ پندم وز جدال در دلِ او بیش می‌زاید خیال

یعنی آن شخص به خودش گفت: من که جداً پند دادم و کار به جدل هم کشید، آن شخص می گوید به تو مربوط نیست، من می خواهم این طوری ببینم، تو درست نمی بینی، و در نتیجه در مرکز او فقط خیال تولید می شود. و آنجا هم گفت، گفت انسان های من ذهنی، آموزش معنوی را به صورت خیال در می آورند. و در اول این قسمت هم به راحتی گفت هر کسی باید بگوید: نیست نیرویی غیر از نیروی خدا و یواش یواش به او زنده بشود. و نیروی من ذهنی را انکار کند. این که همه اش خیال در مرکز ما تولید بشود، این من ذهنی را تقویت کردن است. برای همین



می گویم که برخی از بینندگان ما، فقط هر چی که ما می گوییم به خیال تبدیل می کنند، یک جور دیگر می گویند آنها، می گویند این جوری بگوییم بهتر است یا مثلاً قشنگ تر است یا مثلاً با معنی تر است به خیال تبدیل نکن، خیال از بین ببر.

پس ره پند و نصیحت بسته شد امرِ اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد

بنابراین وقتی کار به جدل کشید و ما به طور جدی پند دادیم و آن شخص انکار می کند، واکنش نشان می دهد راه پند و نصیحت بسته شده، دیگر نباید ادامه بدهیم. و آن موقع باید به این آیه قرآن که یک امر است، توجه کنیم. پس می گوید: **بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه گران روی گردانید.** امر یعنی فرمان **اَعْرَضُ عَنْهُمْ** یعنی از آنها دوری کنید. نمی گوید آنها را بکشید، یا اذیت کنید، می گوید از آنها فقط دوری کن، که روی تو اثر نگذارند. این هم آیه اش است:

قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰

فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَاَنْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَضِرُونَ (۳۰)

پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آنها نیز در انتظارند.

این بیان خیلی مهم است، که به صورت آیه قرآن آمده، باید همه توجه کنند. ما منتظر نمی مانیم، ما یا کتک می زنیم یا اذیت می کنیم، زندانی می کنیم، می گوییم چرا در مرکز تو این چیزها هست؟ باید بدانیم، حتی بی دینی هم یک نوع دین است، هر کسی که با یک سری باورها هم هویت شده و آن مرکزش است، دینش آن است. اگر آن ها را می پرستند، حالا چه دینی یا مذهبی یا هرچی هست دینش آن است.

بنابراین اگر شما پند دادید که یکتایی وجود دارد، مرکز انسان باز می شود، و آن شخص شروع کرد به ستیزه، می گوید که: شما از آنها دوری کنید و منتظر باشید و آنها هم منتظرانند. چرا می گوید منتظر باشید؟ برای اینکه قانون قضا آنها را محاصره کرده هیچ یک نفری نیست که خدا در این لحظه او را در محاصره خودش نداشته باشد و روی آن کار نکند. پس آن آدم منتظر است که دردهای بیشتری بوجود بیاید، دردها با او صحبت کنند. دردها هم پیش خواهند آمد.

آن شخص که در مرکزش هم هویت شدگی هست، هر رابطه ای با هر کسی که ایجاد می کند دردزا خواهد بود، هر کاری می کند دردزا خواهد بود، هرچیزی را می کرد نتیجه نخواهد داد و بادام پوک خواهد شد، و کار بی مزد



خواهد کرد. پس بنابراین دارد می گوید که: تو منتظر باش، آن هم در انتظار فهمیدن این هست که از جنس زندگی است و من دارم روی آن کار می کنم، آن بیت هم همیشه یادتان باشد که می گوید:

صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش

و صبح سعادت، صبح زنده شدن به بی نهایت او نزدیک است، اگر کسی بیدار باشد، تا حدودی بیدار باشد، خودش با من ذهنی اش نمی کوشد، برای اینکه او پی ما می کوشد. آیا او پی کسی که مرکزش پر از درد است، و هم هویت شدگی با چیزهاست، دنبال او هم هست؟ البته هست. ما می گوییم: نه، من مسئول همه هستم، همه را باید زنده کنم، همه را باید به خدا زنده کنم. کی دارد همچین حرفی می زند؟ من ذهنی که خودش زنده نیست، خودش باید فکری به حال خودش بکند

چون دوایت می فزاید درد، پس قصه با طالب بگو، برخوان عبس

عبس هم سوره‌ای از قرآن است که قبلاً صحبت کردیم، ولی خودش توضیح می دهد من دیگر عبس را توضیح نمی دهم. می گوید وقتی دوا می کنی، درد را زیاد می کنی، پس نباید دوا بدهی دیگر، دوا را بیشتر نکن. دوا را قطع کن. مهم است این بیت. یک دکتری به مریضی دوا می دهد، دوا حالش را بد می کند، باز هم باید دوا بدهد؟ نه. شما نصیحت می کنید، طرف که مرکز مادی دارد واکنش نشان می دهد، جدل می کند، ستیزه می کند، با شما دعوا می کند. دعوا را بیشتر نکنید او را سر لج بیاورید و هیچی را قبول نکند؟ نه، نباید این کار را بکنی.

تو باید قصه را به طالبش بگویی و برو سوره عبس را بخوان. در عبس می دانید چه اتفاقی افتاده، البته خودش توضیح می دهد، ولی خلاصه اش این است که: حضرت رسول یک تعداد از سران عرب را به خدمت پذیرفته بود و با آنها صحبت می کرد، در همان اثنا که فکر می کرد کار مهمی می کند و با آدم های مهم صحبت می کند، یک کوری وارد می شود و تقاضای هدایت می کند، خوب حضرت رسول می گوید: الان وقتش نیست مگر نمی بینی من دارم با آدم های مهم صحبت می کنم، و ترش رویی می کند. و می گوید که آنها طالب نبودند، آن سران عرب، آنها با ذهن شان گوش می کردند، ولی این کور طالب بود.

تو باید قصه را به کسی که خریدار است و از ته دلش می خواهد یاد بگیرد، بگویی. نه آنکه ستیزه می کند و همه چیز را به خیال تبدیل می کند. و شروع می کند با آن خیالات خودش با شما بحث کردن که آن طوری نمی گویند



بگذار من بگویم چه جوری می گویند. اصلاً ما به گفتن کاری نداریم که، ما به تبدیل کار داریم. می گوید برو سوره عبس را بخوان و سوره عبس هم این طوری شروع می شود که:

قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۱

عَبَسَ وَتَوَلَّىٰ (۱)

روی را تَرش کرد و سر برگردانید.

کی این کار را کرد؟ حضرت رسول. تو که از خودمانی و ایستا حالا چه خبر است، من دارم با آدم های مهم صحبت می کنم، بعداً بیا. و این الهام به دل ایشان آمده که چرا این کار را کردی، اینها طالب نیستند این طالب است. و دارد این موضوع را توضیح می دهد، مولانا می خواهد به ما یاد بدهد که شما سخن هم می گوید، باید به طالبش بگوئید، اگر طالب نیست، نیست، دین شما مال شما، دین ما مال ما، من کاری با تو ندارم، تو هم کاری با من نداشته باش. آیا دستور این است که ما برویم آن را بکشیم؟ نه. کی گفته همچون چیزی.

چونکه اعمی طالب حق آمده ست بهر فقر، او را نشاید سینه خست

وقتی کوری آمده و طالب خداست، می خواهد به خدا زنده بشود، تو نگو که بابا این ها خانه دارند، زندگی دارند، رئیس هستند، من باید حرف را به کسی بزنم که سرش به تنش بیارزد، بخاطر فقرش سینه او را زخمی نکن. به کی می گوید؟ زندگی الهام کرده به حضرت رسول، و مولانا به تک تک ما می گوید، که شما بروید حرف را به طالبش بزنید، نه که ستیزه کنی، به زور به آدم بقبولانی، نمی تواند قبول کند.

تا بیاموزند عام از سروران تو حریصی بر رشاد مهتران

سوره عبس این ها را می گوید، مولانا دارد توضیح می دهد. به حضرت رسول می گوید، به تک تک ما می گوید. می گوید تو حریص هستی به هدایت آدم های مهم، رئیس ها، تا مردم بروند از شاه هایشان رئیس هایشان دین بیاموزند، این دین آموختن درسته؟ نه، این دین ذهنی است، نمی شود دین را تقلید کرد.

احمد، دیدی که قومی از ملوک مستمع گشتند، گشتی خوش که بوك

می گوید که احمد، ای احمد، ای حضرت رسول دیدی که یک قومی از پادشاهان آماده شدند حرف های شما را بشنوند، حالا بگذار ببینیم چی می گوید این. واقعا که طالب نبودند، و تو خوشحال شدی گفتی که بوك یعنی بود که، شاید



این رئیسان، یارِ دین گردند خوش بر عرب اینها سرنده و بر حبش

یعنی تو رفتی در ذهنت و گفتی که این رئیس ها چقدر خوبه که یار دین من بشوند، برای اینکه این ها رئیس روسای همه عرب ها و حالا حبش را اجازه بدهید، حبشه معنی کنیم یا یک سرزمینی که سیاه پوستان بوده اند و بر این سرزمین ها خلاصه این ها رئیس هستند. و دارد می گوید که اگر این ها قبول کنند رعایایشان کسانی که زیر نظر این ها دارند زندگی می کنند، آنها هم چون به دین شاهانشان هستند، آنها هم می پذیرند. بله اینطوری فکر کردی؟

بگذرد این صیت از بصره و تبوک زآنکه الناسُ علی دین الملوک

می گوید تو این طوری فکر کردی که این آوازه من، صیت یعنی آوازه شهرت نام نیک، به اسم خودت فکر کردی که این می رود به بصره می رسد و از بصره می گذرد و از تبوک هم می گذرد، چرا که مردم به دین پادشاهانشان می روند. ترجمه اش به صورت سلیس این است:

آوازه این آیین از بصره تا تبوک نیز در می گذرد، زیرا مردم، پیرو آیین امیران و شاهان خویش اند.

این فکر درسته؟ سوره عبس در واقع هشدار است به انسان و حضرت رسول که این طوری فکر نکن، کور آمده طالب هدایت است، کور را رها کردی با این پادشاهان که به زور خودشان را آماده صحبت با تو کردند، تو الان با این ها صحبت می کنی به جای کور.

زین سبب تو از ضریر مهتدی رو بگردانیدی و تنگ آمدی

به همین سبب بود که تو از آن نابینای هدایت طلب رخ بر تافتی و به تنگ آمدی.

ضریر یعنی کور، مهتدی طالب هدایت یا هدایت شده روی گرداندی و واکنش نشان دادی، به تنگ آمدی. تو فکر کردی که این پادشاهان می آیند دین من را می پذیرند، در حالی که این کور بود که می خواست دین تو را واقعا بپذیرد، می خواست مرکزش را بی نهایت کند، این از جنس تو بود نه آنها.

که درین فرصت، کم افتد این منّاخ توزیاری و وقت تو فراخ

این فرصت، کم پیش می آید که بتوان سران متکبر قریش را به شنیدن کلام حق فرا خواند، ولی تو از یاران ما هستی و فرصت زیادی نیز داری.



شما آمدید به کور می گوئید که بابا اینها را نمی شود یک جا جمع کرد، حالا آمده اند اینجا بگذار کارم را بکنم، تو که یار خودمان هستی، دوست مان هستی، بعدا بیا دیگر، وقت زیاد است. می گوید این فرصت کم پیش می آید که بتوان سران متکبر قریش را به شنیدن کلام حق فراخواند. اینها آدم های متکبری اند اینها حالا خم شده اند آمده اند اینجا، ولی تو که از یاران ما هستی و فرصت زیادی نیز داری، سوره عبس می گوید: این کار غلط بوده است.

مُذَحِمِ می گردیم در وقت تنگ این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ

می گوید: مزاحم من می شوی در این وقت کوتاه، این رئیس ها و شاه ها که وقت ندارند، یک ساعت دو ساعت اینجا هستند، و من به عنوان نصیحت این را به تو می کنم، از روی خشم و جنگ هم نمی گویم. بعد می گوید:

احمد، نزد خدا این یک ضریر بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

و احمد، ندای خداست به حضرت رسول که پیش من، پیش خدا، این یک کور بهتر از هزار شاه و هزار وزیر است. صد فقط علامت کثرت است. یعنی چی؟ یعنی حرف زندگی را، حرف معنوی را نباید به صرف اینکه یک کسی پول دارد، یا یک کسی خانه بزرگ دارد، یا یک کسی مقامی دارد، مقام سیاسی دارد، یا اجتماعی دارد، یا مالی دارد به آن زد. مهم این است که واقعا طالب اصلیش کی است، و ما مرتب اشتباه می کنیم می رویم به ذهن، با ابزارهای ذهنی، خط کش های ذهنی اندازه می گیریم و حرف مان را به کسانی می زنیم که اصلا علاقه ای به حرف ما ندارند، و این کار سبب می شود هم ما از حضور خارج بشویم، هم انرژی مان تلف بشود، و حرف هم به گوش طالب نرسد.

عرض کردم خوشبختانه این ابزاری که زندگی واقعا پیش پای انسان گذاشته، اگر درست ازش استفاده کند، به همین صورتی که ما استفاده می کنیم، ببینید ما از اینترنت چه جوری استفاده می کنیم، از تلویزیون چه جوری استفاده می کنیم؟ همین طور دانش بزرگان را سرازیر کنید به سوی مردم، ببرید در خانواده ها و چندبار هم من خدمت شما عرض کردم، که منظور من از این تلویزیون از این وب سایت از این اینترنت و حتی فیسبوک و از آن یکی ها هم که استفاده می کنیم ما، تلگرام و آنها، پخش دانش بزرگان است و بردن این دانش به خانواده ها به تک تک افراد که این کار باعث خواهد شد سیستم آموزشی عوض بشود، و روابط خانوادگی عوض بشود، شما می بینید که دارد می شود. تا حالا دیدید که در این برنامه به یک نفر بگوییم شما این کار را بکن، شما این فکر را



بکن، نگفتیم که هر کسی به این برنامه زنگ بزند، به من زنگ می زند، آقا من از همسر طلاق بگیرم؟ به من مربوط نیست. من این کار را بکنم؟ به من مربوط نیست. من فلان باور را باور کنم؟ خودت می دانی. نمی گوئیم چکار بکن، نمی گوئیم چه باوری خوب است، ولی همین دانش بیدار کننده مولانا سبب می شود که طالبش بشنود، و روی خودش کار کند، ستیزه هم نکند. به کسی هم ایراد نمی گیریم، شما آن طوری می خواهید باشید، باشید ما هم می خواهیم این طوری باشیم.

بہتر از صد قیصرست و صد وزیر

احمد، نزد خدا این یک ضریر

معدنی باشد فزون از صد هزار

یاد النَّاسُ مَعَادِنِ، هین بیار

این کلام را به یاد آور که آدمیان همانند کان ها هستند. یک کان، بیش از صد هزار کان دیگر ارزش دارد.

النَّاسُ مَعَادِنِ یعنی انسان ها از جنس معدن هستند. و این را می گوید: به خاطر بیاور. و یک معدن ممکن است فزون تر از صد هزار معدن باشد. یعنی صد هزار تا از این شاهان، وزیران بیایند اینجا جمع بشوند و به اکراه دارند به شما گوش می دهند، و حرف شما را هم قبول ندارند، برای اینکه با باورهایشان سفت هم هویتند، اینها معدنی نیستند که تو خیلی احتیاج داشته باشی.

این یک کور یک معدنی است، اگر به بی نهایت خدا زنده بشود، می تواند با ارتعاشی که از این بی نهایت در این جهان پخش می شود، کارهایی بکند که هزاران تا از آن معادن با حرف شان ولو اینکه حرف شان گفت، دست راست باشد، بهترین حرف باشد، موثر نیست. اثر این کور بیشتر از این هاست.

بہترست از صد هزاران کان مس

معدن لعل و عقیق مکتنس

معدن لعل و عقیق، یعنی معدن خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی که در درون این مثلاً کور باز می شود، مکتنس یعنی پوشیده، بهتر از صد هزار معدن مس است. مس در اینجا من ذهنی است، حرف های قشنگ ذهنی است، ولی معدن لعل و عقیق که پوشیده است، دل یک انسان زنده شده به بی نهایت خداست.

سینه باید پر ز عشق و درد و دود

احمد، اینجا ندارد مال سود

پس دوباره خطابش به حضرت احمد است و می گوید که: اینجا مال دیگر فایده ندارد. یعنی هر چیز تعلق داشتنی اینجا مردود است. برای اینکه مرکز انسان ها قرار می گیرد. در اینجا سینه آدم، مرکز آدم باید پر از عشق باشد پر



از زنده شدن به زندگی باشد، بودن باشد و همین طور درد و دود یعنی درد جدا شدن از هم هویت شدگی ها و سوختن. هی باید هم هویت شدگی را بشناسی، فضا را باز کنی، اینجا مال فایده ندارد. درسته؟ همان چیزی که از اول گفته ایم دیگر، می شناسید این موضوع را. پس مرکز ما باید باز شود باز شود به او، فضا گشایی در مرکز ما، ولی مقام و منصب و پول و این چیزها مرکز ما باشد فایده ندارد. بله، این هم مربوط کرده مولانا به دوتا آیه قرآن سوره شعرا آیه ۸۸ می گوید:

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۸۸، ۸۹

يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ (۸۸)

روزی که نه مال سود می دهد و نه فرزندان.

إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ (۸۹)

مگر آن کس که با قلبی رسته از شرک به نزد خدا بیاید.

کاملاً می فهمیم این را. این لحظه، روز همین شب دنیاست. درسته؟ هم هویت شدگی با مال، مال توجه کنید هر چیزی که ما می توانیم داشته باشیم، باورها، دردها، چیزهای فیزیکی و همین طور فرزندان، سودی نمی دهد. هم هویت شدگی با اینها سودی نمی دهد. مگر اینکه ما مرکزمان را پاک کنیم از شرک، یعنی هم هویت شدگی، شرک یعنی چی؟ یعنی شریک قرار دادن به خدا.

شما هر چیزی را که مرکزتان قرار بدهید آن شریک خداست برای اینکه آن را می پرستید. هر موقع بر اساس همان چیز ما بلند می شویم می گوئیم من، ما با خدا شریک می شویم. اگر قرار باشد مرکزمان قلبمان، دلمان از شرک پاک شود باید از هم هویت شدگی ها پاک شود. آن موقع است که ما به نزد خدا می آییم.

اُعمی روشن دل آمد، درمبند پند، او را ده که حق اوست پند

می گوید: کور روشن دل آمد در را نبند، به او پند بده که پند مال او است، به این شاهان پند نده، وقت را تلف نکن. اینها خطاب عتاب آمیز زندگی به حضرت رسول است. و همین طور به ما. پس شما باید بدانید که پند واقعا حق کی هست. من دوباره تکرار می کنم، واقعا این ابزاری که به کار می بریم و خدا را شکر می کنیم که امروز برنامه ۷۲۰ را اجرا می کنم در خدمتتان، و واقعا این وسیله خیلی کمک می کند، پند به گوش کسی می رود که حش است، به گوش کسی نمی رود که حش نیست. و در این میان هیچ تبعیضی نیست، اگر ما صد نفر را یک جا



جمع می کردیم، که این ها آدم های روشن فکرند و نمی دانم مقام بالا دارند و کنفرانس مولانا داریم و بیایید، این طور فایده ای نداشت. آنها هم می گویند نمی آییم بشویم و شما را پشیمان می کنند. اگر اشخاصی در اطراف شما، شما را منکر بشوند، یکتایی را انکار کنند، و از دید مرکز مادی شان دنیا را ببینند و شما را ببینند، بودن شما را نبینند شما باید این کار را بگذارید کنار، روی خودتان کار نکنید؟

گردوسه ابله تو را منکر شدند تلخ کی گردی چوهستی کان قند؟

اگر مرکزت را باز کردی، فضا را باز کردی و معدن قند شدی، شیرینی شدی، معدن شادی شدی، اگر چند نفر من ذهنی شما را منکر بشوند، و تایید نکنند شما این کار را می خواهید بگذارید کنار؟ تجربه دست به نقد شما در این لحظه پس چی؟ برای همین می گوییم که شما نور افکن را بگذارید روی خودتان، در چهار بعد سعی کنید مستقل شوید. ما نباید فکر دیگران را فکر بکنیم. ما خودمان برای خودمان فکر تولید می کنیم. شما تصمیم گرفته اید تشخیص داده اید که روی خودتان کار کنید، و فضای درون را باز کنید تا بی نهایت کنید. چهار نفر بیایند شما را پشیمان بکنند، یعنی به این سادگی می توانند شما را بر گردانند؟

گردوسه ابله تو را منکر شدند تلخ کی گردی چوهستی کان قند؟

دارد به تک تک ما می گوید:

گردوسه ابله تو را تهمت نهد حق برای تو گواهی می دهد

دو سه تا من ذهنی حالا من نمی گویم ابله، مولانا من ذهنی را و دیدن از پشت هم هویت شدگی ها را واقعا به ابله تشبیه می کند، ببینید، من نمی گویم، ایشان می گویند. اگر تهمت بزنند و بگویند من نمی بینم و دانشمند هم باشند، شما باید از این راه باز بمانید؟ چرا که حق یعنی خدا، از مرکز تو گواهی می دهد مگر شما نمی بینید، وقتی که تسلیم می شوید، فضا را باز می کنید از آن فضای خالی خرد می آید، فکر شما را هدایت می کند، کار شما را درست می کند، زندگی به روی شما با خوشی باز می شود، مسائل تان حل می شود، دردهایتان شناسایی می شود، دردهایتان درمان می شود، همان فضای خالی، فضای گشوده شده، دارد این کار را می کند، حالا این گواهی از درون کافی نیست برای شما؟ حرف های بیرون باید اثر بگذارد؟



گفت: از اقرارِ عالمِ فارغم آنکه حق باشد گواه، او را چه غم؟

اینها را درست است که از زبان حضرت رسول می گوید، ولی شما هم همین را باید بگویید. شما باید بگویید از اقرار عالم فارغم. یعنی عالم اگر من را تأیید نمی کند، من فکر خودم را دارم. من فضا را در درون باز کرده ام. من راه را می شناسم. من به بزرگی مثل مولانا احتیاج داشتم، او هم به من گفته چه کار کنم. دیگر اگر چند نفر من ذهنی اطراف من بیایند بگویند که اینطوری نیست، من باید حرف آنها را بگیرم؟ من باید از اقرار عالم یعنی تأیید عالم، آزاد باشم. چرا که خدا در مرکز گواه من است، شاهد من است. مرتب من بوسیله او ذهنم را می بینم. می بینم روز به روز به او زنده تر می شوم و عمیقتر می شوم، من دیگر چه غم دارم؟ کسی تأیید نکند، به تأیید کسی احتیاج ندارم.

گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

می گوید اگر خفاشی بیاید از خورشیدی غذا بخورد، استفاده ای ببرد، دلیل این است که آن خورشید خورشید نیست. یعنی هر کسی که به حضور می رسد، یا فضا در درونش باز می شود، باید انتظار داشته باشد که من های ذهنی که در اینجا خفاشند، از او دوری خواهند کرد. ولی اگر یک خفاشی یعنی یک من ذهنی، رفته از یک کسی که ظاهراً خورشید است غذا می خورد یعنی چی؟ یعنی آن خورشید، خورشید نیست. خفاش به ذاته از خورشید متنفر است، نمی تواند نور خورشید را ببیند.

پس اگر یک عارفی در این زمان وجود دارد که من های ذهنی دورش جمع شده اند، نشانگر این است که او عارف نیست. مگر می شود عارفی ستیزه بکند؟ عارفی مقاومت بکند؟ عارفی انتقاد بکند؟ عارفی عیب بگیرد، عارفی غیبت کند. پس نیست. اگر من های ذهنی دور یک نفر جمع شده اند و از او غذا می گیرند، پس او عارف نیست. دارد این را می گوید. و برعکسش را هم می گوید.

پس شما اگر حقیقتاً دارید در مرکز باز می شوید، شما نباید انتظار داشته باشید که برادران یوسف بیایند هی تأیید کنند، ماشالا بابا شما چه به حضور می رسی. او که نمی فهمد بودن چیه حضور چیه؟ پس با شما مخالفت خواهد کرد. با دید شما مخالفت خواهد کرد، و شما باید فضا را باز کنید، او را در فضای خودتان جا بدهید، ولی واکنش نشان ندهید.



که منم خورشید تابانِ جلیل

نفرتِ خفاشکان باشد دلیل

می گوید که اگر خفاشها از خورشیدی متنفر باشند، نشانگر آن است که آن خورشید تابان عالقدر است. پس مخالفت یا نفرت خفاشها یا من های ذهنی کور، که نور الهی و نور ایزدی و خرد ایزدی را نمی توانند برتابند، دلیل بر این است که یک نفر دارد واقعا از جنس خورشید می شود. پس شما بعنوان یک خورشید تابان جلیل اگر دارید تبدیل به او می شوید، دوباره یک عده ای از شما بدشان خواهد آمد. آن دوستان قدیمی تان ممکن است دیگر دوست نداشته باشند شما را، مثل ما غیبت نمی کنید، ما می گوییم بیا برویم این ضرر را به کسی بزنیم، بیا حسادت کنیم، بیا دشمنی بکنیم، شما چرا نمی آیی؟ چه دوستی هستی؟ من خوشم نمی آید دیگر از تو. نشان می دهد شما دارید تبدیل به خورشید می شوید.

آن دلیلِ ناگلابی می کند

گر گلابی را جُعلِ راغب شود

جُعل یعنی همین سرگین گردانک، همان حشره بگوئیم که تکه های کثافت را برمی دارد و تند می رود در بیابانها، می گوید اگر جُعلی که ذاتاً علاقه مند به کثافت است، بوی بد است، علاقه مند به بوی گلاب بشود، یک عطری درست کردند، جُعل یعنی همین سرگین گردان، علاقه مند است به آن، خوب در آن عطر باید شک کرد. جنس آن عطر خراب است. پس اگر یک کسی هست که من های ذهنی دور و برش جمع شدند، که این من های ذهنی ستیزه گرند، این من های ذهنی مقاومت کننده هستند، پس آن گلاب، گلاب نیست. اینها را مولانا بعنوان نصیحت به ما می گوید.

در محکّاش درآید نقص و شک

گر شود قلبی خریدار محک

قلب یعنی سکه قلبی، اگر یک طلای قلبی، سکه قلبی بگوید که آقا من محک یا محک را خیلی دوست دارم. محک هم سنگی است که می زنند به طلا، نشان می دهد که طلا اصل است یا تقلبی است. اگر طلای قلبی عاشق یک محک خاصی شده، باید بداند که آن محک واقعا محک خوبی نیست، نقص دارد، وگرنه طلای قلب، طلای قلبی برای چی عاشق محک است؟ طلای قلبی، من ذهنی است هر من ذهنی. محک یک شخصی است که مردم از او تقلید می کنند.

او تأیید می کند که بله شما از جنس خوبی هستید. من شما را امتحان کردم، شما به حضور رسیده اید. ولی در مرکز آنها هم هویت شدگی با درد و چیزها وجود دارد. مثل آن جُعل. جُعل گفتم ذاتا علاقمند به بوی مدفوع است،



کثافت است. جعل علاقه مند به یک عطر خاصی شده، خوب آن عطر نیست. پس ما خودمان را با کدام محک می سنجمیم؟ با محک مولانا، بزرگان. به صرف اینکه یک کسی من ذهنی دارد ما را تأیید می کند ما استاد شدیم؟ یا من های ذهنی ما را تأیید می کنند، ما استاد شدیم؟

شما پس باید مولانا را محک بگیرید، نه کس دیگر را. بزرگان را، بزرگان محک هستند. ما هم داریم دانش بزرگان را سرازیر می کنیم به خانه شما، به فرد شما، و با ابزارهایی که در اختیار شما گذاشتیم، می گوییم هر جا که هستی از این استفاده کن، و اگر خودت را محک زدی و دیدی که قلبی، یک مقدار تقلبی هستی، خودت را درست کن، به محک یا محک حمله نکن.

دزد، شب خواهد، نه روز، این را بدان شب نیم، روزم که تا بم در جهان

دزد چی می خواهد؟ می خواهد شب باشد که برود دزدی کند. یک انسانی هم که عارف واقعی نیست، نمی خواهد مردم بیدار بشوند، می خواهد شب باشد. می خواهد مردم را هم هویت کند با باورها، که بدزدد. ایمان شان را بدزدد، خدائیت شان را بدزدد، خدائیت را معطل کند. هرکسی تاریک می کند، آن دزد است. هرکسی روشنگری به معنای واقعی، بزرگان روشنگرند. همین چند بیتی که خواندیم الآن، چقدر روشنگر است. ما به عنوان من ذهنی بلند می شویم می گوییم همه را باید عوض کنیم، من همه را می دانم، من دانشمندم.

مولانا به ما می گوید نگو اینطوری، روی خودت کار کن. محک واقعی پیدا کن. دانشمند نشو. دیگران را عوض نکن. فقط خودت و این را هم بدان که هرکسی که تاریک می کند، او می خواهد یک چیزی از تو بدزدد. عارف واقعی با کسی مخالفتی ندارد، ستیزه ندارد. فقط از آنور خرد می آورد. یا اگر حرف بزرگان را می زند، باید با صداقت بزند، و درست بزند، همه را باید بگوید. که مردم تشخیص می دهند بیدار می شوند، روز می شود.

شما الآن با این مثنویها و دیوان شمس و آیه های قرآن قشنگ می دانید روز یعنی چی، همه چی دیده می شود. این آیه قرآن است که می گوید: دین شما برای شما، دین من برای من، من با شما کار ندارم. این آیه قرآن است دارد می گوید که: تو منتظر باش آنها هم منتظرانند. مولانا می گوید که شما اصرار نکن بگذار بخواهد، او مشمول قضاست، خدا دنبال آن آدم است. مسئول تو نیستی، تو مسئول خودتی. هزارتا روشنگری دیگر که همه چیز را روشن می کند برای شما، اگر کسی اصرار کند که شما از پشت هم هویت شدگیها و با یکسری باورهای خاص جهان را ببینید و خدا را ببینید، آن دزد شب است و البته از زبان رسول می گوید: شب نیم، روزم که تا بم در



جهان، از زبان حضرت رسول می گوید من عبس را خواندم دیگر تنبیه شدم، ما هم خواندیم ما تنبیه شدیم، ما آگاه شدیم. ما هم می گوییم من شب نیستیم، روز هستم و در جهان خواهم تابید، تاریک کردن کار من نیست، من دنبال این نیستم که ستیزه و مقاومت را در مردم زیاد کنم و در خودم زیاد کنم، اگر تاریک ببینم، مردم را هم به تاریکی خواهم کشاند.

فارقم فاروقم و غلبیروار تا که از من که نمی یابد گذار

فاروق یعنی فرق گذارنده و فاروق هم یعنی بسیار فرق گذارنده. می گوید من نه تنها تفاوت می گذارم، تشخیص می دهم، بلکه بسیار خوب تشخیص می دهم، و این خاصیت، خاصیت همه انسانهاست. ما مثل غلبیر هستیم صافی هستیم. ما کاه را باید از خرد زندگی تشخیص بدهیم، کاه هم هویت شدگی است. می گوید که: کاه از من عبور نمی کند. یعنی ما باید فقط خرد زندگی را عبور بدهیم، نه کاه من ذهنی را. هر کسی که فاروق است و فاروق است و خوب تشخیص می دهد، فقط عشق زندگی، فقط برکت زندگی را بیان خواهد کرد. تشخیص می دهد در این لحظه انگیزه این حرف من از خشمم است از حسادتم است، از ترسم است، از هم هویت شدگیم است، از ضعفم است، از دردم است، از انتقام جویی ام است، از زرنگیم است یا نه، از آنور می آید؟ اگر از آنور می آید می گوید اگر از جای مادی می آید، نمی گوید. و من مطمئنم که خیلی از شما الآن واقعا فاروق شدید، غلبیر شدید.

آرد را پیدا کنم من از سپوس تا نمایم کین نقوش است، آن نفوس

من آرد را از سپوس جدا می کنم و این خاصیت همه ماست. اگر در این لحظه فضاگشا باشیم در مقابل اتفاق این لحظه، ما آرد را از سپوس تشخیص می دهیم. آرد چیزی است که از آنور می آید، هرچی، سپوس چیزی است که از ذهن می آید. و من نقشها را از نفسها، نفسها در اینجا به معنی نفس نیست، بلکه معنویت و حضور انسان است. من حضور را از نقش، یعنی از من ذهنی تشخیص می دهم. که این من ذهنی است، این بینهایت خداست. و من دزد نیستم، شب نمی خواهم، می خواهم همه تشخیص بدهند. اینها را از زبان حضرت رسول می گوید. بعد از سوره عبس، بله، ولی تک تک ابیات در مورد ما هم صادق است.



وا نمایم هر سبک را از گران

من چو میزانِ خدایم در جهان

من مانند ترازوی خدا در جهان هستم، در مورد هر انسانی که به حضور برسد، صادق است. همهٔ انسانها بالقوه میزان هستند، یعنی ترازو هستند. و سبک در اینجا رمز من ذهنی است، گران آن ریشه داری است. و اتفاقاً هر کسی این میزان را، این ترازو را، تشخیص را در مورد خودش هم دارد. شما می دانید که کی سبک هستید، باد حوادث می آید می برد، کی گران هستید ریشه دارید. یک عارف هم همچون تشخیصی را دارد. تا شما حرف بزنید او متوجه می شود که شما خیالاتتان را دارید می گویند، یا از آنور خرد را می آورید.

خر خریداری و، در خور کاله‌ای

گاوارا داند خدا گوساله‌ای

می گوید که: گوساله، گاو را خدا می داند، و خریدار خری است. بنابراین مطابق لیاقت خودش هم کالا می خرد. تمثیل چیه؟ تمثیل انسانی است که از کی چیزی را می خرد؟ چه جور کالایی می خرد؟ اگر من ذهنی باشیم، واقعا خریدار کودنی هستیم، و درخور من ذهنی خودمان هم کالا می خریم. ولی ما چرا گاو را خدا بدانیم؟ مگر گوساله باشیم، مگر من ذهنی باشیم. ترجمه سلیسش هست

گوساله، گاو را خدا می داند. گوساله، خریداری نادان و گول است که لایق او همان کالای بی مقداری است که آن را می خرد.

ما باید به خودمان بیاییم ببینیم که الآن چه کالایی می خریم ما؟ چه کالایی؟ دانش مولانایی می خریم؟ داریم روی خودمان کار می کنیم؟ یا از دزدان کالا می خریم، که می خواهد شب کند، یک چیزی را بدزدد؟ اگر این لحظه تسلیم می شویم فضا را باز می کنیم با خرد خدایی داریم، تشخیص می دهیم، فاروق هستیم، تشخیص می دهیم و کالای درستی می خریم. و کالای خوب را از کالای بد، ما الآن دیگر تشخیص می دهیم. برای همین است که پولمان را خرج می کنیم این کالا را ببریم خانه ها. این راه درست است.

من نه خارم، که اشتری از من چَرَد

من نه گاوم، تا که گوسالم خَرَد

می گوید من گاو نیستم که گوساله بیاید من را بخرد، و خار هم نیستم که شتری بیاید من را بچرد. یعنی نه از جنس درد هستم، که کسانی که از جنس درد هستند، بیایند به سوی من و این دردها را از من بخرند. و من ذهنی هم نیستم، که گوساله ها بیایند بخرند. توجه کنید اینها را، ادامه حرفهای حضرت رسول است. ولی مولانا اینطوری صحبت می کند، واقعا ما به خودمان بیاییم. شما ببینید که چه کسی شما را می چرد؟ یک شتر می چرد،



اگر از جنس خارید از جنس دردید، یک کسی که درد دارد می آید شما را می چرد. یک کسی که هم هویت شده با باورهاست، شما را خدا می داند. ما باید در خودمان آنموقع شک کنیم، باز روی خودمان کار کنیم. از آنجا شروع کردیم که ما کسی را تغییر ندهیم، روی کسی کار نکنیم، نورافکن روی خودمان باشد، تا آنجایی که مقدور است در ذهن نخسبیم، با اینطوری غزل شروع شد. اگر یکی دیگر می خواهد بخوابد، بگوییم برو بخواب. کاری با او نداشته باشیم. و الآن مولانا بحث را به اینجا کشانده که کاملاً واضح است دیگر.

او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آئینه من رُفت گرد

او گمان می کند که به من ظلم کرد، در حالتی که از آئینه من، گرد و خاک را پاک کرد. پس شما می توانید اینطوری باشید. هر کسی که از جنس من ذهنی است، می آید شما در مقابلش واکنش نشان می دهید، اگر شما میل به تغییر او می کنید، اگر قلقلکی در شما پیش بیاید، شما باید بروید سر آئینه خودتان، گرد را از آئینه خودتان پاک کنید. بدانید که آن جنس در شما هست. اگر ذهن شما قضاوت می کند، که این شخص به من ظلم کرد، آن ظلم در شما هم هست، و باید از آئینه خودتان آن را پاک کنید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>